

لب بر لب من نهاد می گفت تا جسد دیگرم رسیدن کز من بخیال باش خردند خرم دل آنکه هست دلم آمر و زخوشست دل که تو دوش دل سجده کنان پیش آن چشم سزای تو ام مرا تو گوئی هر زده کنار اگر کشاید باقی غمزدنی مگو که حیفت گر لاش نموده راه قلاش گردیت جهان و اندرین گرد عشقی که نه ان آشکار است عشقت که در نهان نماند شمس الحق جان جو روی نمون تا نرسد به شب ز نیم خاموش بغله نه بود و نه نشاید امشب ز تو یافت قدر و غرت ای نه دهنست پر از شکر شد چون گشت شکار شیر جانی بانفس حدیث روح گم گوی تا صبح وصال در رسیدن شب چتر سیاه دان و باج شب چیت نقاب روی مقصود در مجلس عشق شمس تبریز مغرور جهان شدی و مدحوش	جانت چو لب رسید خاموش از شوق می زخم چو می جوش این نقد بنسبه باز مفروش باز مسدول خرب مقبوض خون دل ما بکرده نوشش جان حلقه شده به پیش آن گمش من در تو فرودم تو مخروش خورشید گنجد اندر آغوش باز مسدول خرب مقبوض ای هر دو جهان غلام آن لاش جاروب نهان شدت و فراش خونریز دستگرت داو باش العاشق کل ستره فاش باز مسدول خرب مقبوض تا در نزد درون هر گوش این شمره گلابخا ندوش بر دوش ز کبر میزند دوش باشد گاه میت بیج مفروش بیزا شد از شکار فرگوش وز ناوه مرده شیر کم دوش درکش شب تیره را در آغوش نعره دلست و بانگ چاوش ای رحمت و آفرین بران روش ای عقل همیشه باش خاموش باز مسدول خرب مقبوض	از باده نعل جان فزایش در گوش بدم نهفته میگفت تا دل بخیالش آشنا شد باز مسدول خرب مقبوض ای دوشش نموده روی چون هر خط اشارت که هشد ار از بیم تو گشته شیر گریه خورشید چو شد ترا خریدار باز مسدول خرب مقبوض ای دیده جهان غلام آن ندیده این شعله از کجاست بینی چون کشته شوی در دغانی لا من یأخذه حیث لا عشق باز مسدول خرب مقبوض تا بونه بزود ماغ بر خام شب آمد و جوش خلق شبست یک چند سماع گوش کریم ای چنبره ووت رس گستی خرگوش که صورتیت بیجان از شب مگزیو یار شب باش از یاد لغسای یار به خواب این فتنه بهر دمی فزون است هین طبلک شیروان فرود کوب انجام حدیث شمس تبریز باز مسدول خرب مقبوض	یک جرعه ز من همی بود جوش تا در نزد درون هر گوش جان رو جهان شدش فراموش چون شمس ز جام عشق مدحوش و امروز هزار شکل و رو پوش هش می جویی ز مردو بهیوش در خاک خزیده شیر چون موش ای ذره بنسبه نقد مفروش مادر گفتار دوست خاموش جانست جهان تو یک نفس باش آن روز که بشکنی چو خشنی ش من مات من الهوی نقد عاش شما باش ز بی جمال شما باش خاموشش مگو برنج رماش بغله نه بود بخیبند که آن ماست سر جوش بردار سماع جان بهوش با چه زده و دلو د چاه کم گوش گر ما به پر از نگار منقوش کاندر مشرب نموند سر پوش از خواب شدت مان فراموش امشب تبرست عشق از دوش زیرا که سوار شد سیادش چون نیست صبور باش خاموش کردی همه محمد با فراموش
---	---	--	--

باز مسدول خرب مقبوض

<p>تو روح مجسود می بینی از بهر طبایع مخالف بشنو ز من ار تو هوش دار گردنی و آخرت دهندت از جام صفات شمس تیریز یک پرده دیگرست در پیش آنجا نه سرست و پای نه تن زین نوش نمان که پر زنیست آلایش از ان وجود خود را در دامن اهل دل بزین دست آمد بر من شب خیالش در آینه خیال دیدم آن را که دو کون بر نتابید بر نسخ عمل قرعه انداخت او اصل زمانفت چون جان بنو دگر سیر و طیر و جولان میند دل و دیده بیدلان را بیچاره دولت بکام نفسست فانع شده بود شمس عمری آن مطرب ما خوشست خنکیش کز تنگ انسی زندگه گر عاشقی از جان دل جو روی پای گاهی بود تیرگی گاهی بود خیر گه خود را مبین من مگر ز جان شمس بی اثر هم چون جو مان میری تیران خوارم</p>	<p>تن با تو مشال بار بردوش گشتم متفرق از بن گوش در طاعت کردگار میکوش ز نهار برود و یار مفروش</p>	<p>آن دم که بنو جسم خاک می آمد که آنکه باز گردیم یک دم بود این عروس دنی مفلس تو باس زرق بگذار</p>	<p>ما جمیع بدیم دوش بر دوش پیدا شود آنچه بود سپوش دیگر ز فسراق دور دصد بوش تشریف زد دست یار در پوش هر لحظه می زو ات می نوش در آینه صفای خویش آن جلد برفت و ماند یک پیش زین نیز گذر کنی میندیش در پنجه او میفت چون پیش که همچو ولد شوی تو دروش پی برد بحسن زلف و خاش اورا طلبی تو بی مثالش مایم اجابت سواش او میوه و ما همس نهالش ما سایه او و پر و بالش ما موج محیط ذو الجلالش بر خیزد و باز پایالش هرگز نه دهی تو گو شاش زان هر منسیر باطلالش کز لطف چگونگش بره کنسار گیسو تنگش این رنگ جانبار از تن بیرون کنش این نفس خرنده شد اویش ننگ نمی آید که خرد پرتار و بارش چون بر کشای دیده را در دیده کارش</p>
هزج مسدس اخرب مقبوض			
<p>و آنکه ز همه جهان تویی بیش آنجا نه طریق و ملت و کیش بگذر که رسی بنوش بی نیش بیوده بهر طرف بمیریش</p>	<p>زین پرده چو بگذری به بینی بر ذات تو بود ریش بجد بسیار چنین مدو که مستی چون شیر تو گرگ نفس تراکش</p>	هزج مسدس اخرب مقبوض	
<p>دیدم رخ خوب بیمالش در آینه پاک شد جمالش کردی بحقیقت احوالش آمد دل عاشقان بفالش ما هفت روزه ماه دلالش جز روح نضای دل جلالش هم در دل و دیده لایزالش آخر رنگ بسوی حالش</p>	<p>از روز و شب جهان دل من نصیب چه کنی همه حضورست اوراست سوال های بیار او دانه و اصل میوه مایم او طایر آشیانه عشق او جسم محیط و در کیتا این هستی تو ترا دالت او هر نفسیت گوش مالد</p>	هزج مسدس اخرب مقبوض	
<p>دیوانه شود دل از رنگش بجز زهر مثنی سالم تقطیع مستعملن مستعملن وز آنکه تو عاشق نه ز رخ می کنی بیزار شو زین جان پله روی غلی بنزاکش مانند بلبل مست شو یا خست ازین گلزارش بس چون چو جان کن نشان صلابت کاش</p>	<p>چون چنگ زندگه تو بنگ جان باید تیز و کز آب و آتش بگذر نفسی بیاید گوهری تاره برود سرور چون شسوار و فارسی تا کی کنی خربچ یا از جوی تو کس از خاک پای مصطفی</p>	هزج مسدس اخرب مقبوض	

نور انوار کشف نغمه ای آینه گش

سجده

ای شمس تریزی بیجان ابدی گرد
 ای ماهستانی تو آتازده گردونش
 ای طلبین نهت کیا هم کار هم کیمیا
 که از کلامت به با تو فصل بود و مجب
 باشد بصورت خوشناراه خوشی بسته شده
 یا همچو کورکان فرایب محنت در خم کردن
 ای مایه صد بهیشتی روی از طریق کشتی
 هر ناخوشی را در خود عدالت خست کردن
 آنقدر از عشق خند هر کاشانی بود
 از دل جان کنش لم می نیسیل کش
 با در خوری مست شوی بیل میست شو
 هول شود کول شه وز همه معزول شو
 ای شمس ش رو که تویی مهر سالار
 عشق تو اندر خورما شوق تو اندر بریا
 شش چشم از رخ تو در انفس فرخ تو
 با در خواهم که بودم خور و غم از سرش
 آنکه بود عاشق خوب نج نشان دارو
 بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان
 دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
 دل بکجا خست چون شکر باز سر و چون جگر
 که چه کشدم چه شد هر چه تیر شد م چه شد
 تا بس بر پایش همچو شکر نجایش
 گر برسم به شمس دین باره که شوق دل
 اندر آ می اصل اصل شادمانی شادمانی
 که ز بهیند زندگانی تا ابد باقی شود

رجز ششمین سالم
 رویت خوشی مویت خوشی با اندر بپوش
 ای عیسی دوران بیایه بخوان خوش
 یک طور موسی از ده قصاص جان خوش
 چون هر بار که می بنفست در موج خوش
 بیچیده بیرون کرد راهش از کس خوش
 گفتی مرا چینی خوشی در حیرت بخوش
 کان با خوشیا خورده بود غیبت تو خوش

بحر جز ششمین مطوی
 سیل در آید جو گیا هر طرفی می برد
 نیست سلامت بودش در کشش خوش خوش
 دست بگیرد مهرش سوزند از خورش

رجز ششمین مطوی
 دست نه بر سر دست کش کش
 ای شب خوبی و شبی جان سجد گوچی

رجز ششمین مطوی
 چون نهد گو دخان تنگ ل انشا برش
 نختال دست قدم کابل بی کار درش

بحر جز ششمین مطوی مخمبین مضاعف مضاعف مضاعف
 آنکه بخت از کفم باره که بگیرمش
 باز روان شد از بصر تا بفر بگیرمش
 زیزه زبدم چه شد زیزه زبدم بگیرمش
 بند قباکشایش طرف که بگیرمش
 دست زدم کشایش باز بر بگیرمش

بحر جز ششمین سالم مخمبین مضاعف مضاعف مضاعف
 در به بیند مرده هم دانند جانی شادمانی
 که چنین بودیم آن جام باقی می رسانی

بهر کشاد جانها آن طره طرا کش
 مانند تو لیلی جان دند من همچون شمش
 در سایات خوش خسته هم مست از آن خوش
 دیدی تو از زور بهیشتی حیف یکبار دل
 ترا قیامت همچون افغان بود چون خوش
 کشتی کشتی با ششم اندر چنین چون خوش
 میزان کجا ماند برادر شدت ای بخور خوش
 جان مست آن بی دره تو چون دل خوش
 که بستیز و برود عشق تو بر هر خوش
 دور شو از خیر و شرخ در شوا از نیک و بد
 هر که درین موج فتد اول دریا کشش
 ای رخ تو با دره هوش مست کند تا ابدش
 باز تو شادیم هر وقت تو خوش وقت خوش
 که در عذر به نسی که شوش که شوش
 بهت فلک با بد و خوبی کنش خوبی کنش
 ساعت یاری بود طاعت فراد درش
 دان مثل پیشی او سر که بیا درش
 کی طلبد در دو جهان طبع شکر با درش
 که چه گذشت عمر من باز بر بگیرمش
 چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش
 ما ز غم جز در بر بر سر ز بگیرمش
 که سفر بخت خوش راه سفر بگیرمش
 حاش چون بیاید وقت سفر بگیرمش
 اندر آ می آب آب زندگانی شادمانی
 تا شویم از دست آن باقی تو دانی شادمانی

بر نشان خاک با نیک نشان خرم تو
 هم ظریفی هم حرفی هم چانهی هم شرا
 ز خنار امی کشاید جان ستان سوی تو
 ای جان را شاد کردی می بین اجودت
 آبی سنائی گریه باشد یار یا ز خویش باش
 هر کی زین کاروان مرخت خود را زهر نهند
 میکشند بست ساین تا بقایستی
 بانگار خویش باش موعود غم خویش باش
 دوش زغم در میان مجلس سلطان خویش
 گفتش ای جان جان ساقیان بهر خارا
 سانغی آورده بودید نهاد اندر کمر
 چون پای ریخت بر مرغ از آنگاه جام
 بخت روزی هر کسی اندر خراباتی رود
 بود جمع بنیشت بد روز ز بنید هیچ پشت
 نیست زغم لائق می بین سر خرم را به بند
 شاه شمس الدین تبریزی روح در است
 ساقیا بیکه رسیدی می بده مرغانه باش
 چون ز خود بگیا گشتی ز روی گناه مطی
 بانگ بر طوفان تن او نباشد خیر کوش
 لانه تو عشق تو دوست هالی لایزال
 عازقان شمع شاهنیت از بیرون خویش
 ساعتی میزان این وساعتی موزون آن
 لنگری از گنج ماردن بسته بر جابی جان
 گفت بوم اندین دریا خدای ما است
 با ده گلگوسف بر زخار بیماریان خرم

ای نشانه شاد می ای نشانی شاد باش
 هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
 میکشای میکشای خوش میکشای شاد باش
 تا زمین گوید ترا کای آسمانی شاد باش

ای هر که زیارت برانت کوفت
 تنهاس آن جهانی میرسانی بوم
 اگر ز خوبی بنجا و دایم بر بند
 گوهر عالم بسالم شمس تبریزی آونی

رمل مثنوی سالم

خویشتن را پس نشان پیش یار خویش
 دست وز از دست او ستیا خویش باش
 از دو عالم پیش باش و در دو یا خویش باش

من فانی میدنند و عشق فانی منویند
 این نگاران نقش پرده آن نگاران اند
 رد کن هستی از آن عمری که زواید غرور

رمل مثنوی سالم

پر کن این چانه را و مشک آن جان خویش
 بر می خشنده همچون چهره خشان خویش
 آن می چون سر خرم بر داندگان خویش
 من کیم غمخور کی را یا ختم من آن خویش
 بوبریز روی کرده در تالابان خویش
 تا بر آرد خرم دیگر ساقی از خرم آن خویش

خوش بخندید بگفتای لجم الکرم مست کتم
 سجد کردم پیش او و در کشیدم جام
 از گل زخار او سر سبز دیدم بخت را
 بولوب را دیدیم سنجار اثر می خانی بخت
 بولوب در فکر زنده حجت و بر بالیب
 بس کتم تا میر مجلس باز گوید شما

رمل مثنوی سالم

ساقی دیوانگان همچون من دیوانه باش
 بعد ازین خواهی خاک خور او رو بگیا باش
 شمع را تندید که کای شمع چون پروانه باش

سر سپر کن قدح را و روی را کجا باش
 در پای با صدون را سوئی یاراه نیست
 کانه سواتی کن و انگلی با سر بگو

رمل مثنوی سالم

خون انگوری نخورده نشان از خون خویش
 بعد ازین میزان دشو تا شوخی ز خون خویش
 تا فرد تر مشوی هر روز با قارون خویش
 پس چه حوت خیمیم تا شدم ز خون خویش
 با خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش

هر کسی اندر جهان لیلی و مجنون شدند
 که تو فرعون نبی از مصر قیرون کنی
 یوفسی دیدم نشسته بر لب دریا می عشق
 زین پس ما را گو چونی و از چون در گذر
 با ده گلگینان خورد و مازی خوشدلیم

ای جانم شمع لعلی آینهانی شاد باش
 میران میران خوش میرسانی شاد باش
 در چمن آزند پیشت از معانی شاد باش
 ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش
 در جهان گوید کار می رود کار خویش باش
 زین جوی خشک بگذر و بیار خویش باش
 پرده را بردار و در رو با نگار خویش باش
 عرق آن روی بینج هو شایر خویش باش
 برکت ساقی ندیدم در صراحی جان خویش
 حرمتت ارم بحق و بیت ایمان خویش
 آتشی درین نگند آن می آتش آن خویش
 زار بود چون سبیل او نچینه دیدم مان خویش
 بوبریزه دست کرده در بر اینان خویش
 بوبریزه حجت خویشیت هم بر اینان خویش
 داستان صد هزاران مجلس نمان خویش
 هر نفس از دیدن پیش مرا شاد خویش
 و آنکه زین میدان تبرسد که بود در خانه باش
 که چنان بیات با بیلی صد دردانه باش
 کای مبارک کاسه سر عشق را پیانه باش
 عشق را حکم بگیر و ساکن این لانه باش
 عارفان لیلی خویش و بوم مجنون خویش
 در درون جان بسینی سوئی اردن خویش
 گفتش چونی جوابم داد قانون خویش
 چون ز چونی دم زنا نکس شدی خویش
 رو بویسان خوده ساقیا فین خویش

نخن عمر با حلال خون ما بر نعم حرام
 در بهشت استبرق نیرست عطلال حریز
 مکه باشد عطل جمال دطاش
 ماه هفتم آسمانی ای سپر شیار باش
 جان دل در تن باش ای عجب کینه لطف تو
 این آن در گفت آید و نباشد ز زمین
 که جهان خیم شود من عمر ندادم هیچ چون
 قبلات روی نگار گلشن خوی نگار
 آنکه بر دهن جهان بود در جهان آورش
 آنکه عشو کار او بد عشو نبودش
 آنکه از شرم رخ او گلستانی شد شراب
 گفت جان من نیابم تا که نمائی نشانی
 چونکه یک گوشه رود ای مصطفی او با
 شرم سپند حسنت در لزم میان آتش
 چو سوخت جان عاشق در جیب سیر آرز
 که ستاره های آتش سو سوخته گرا
 خاک آنکه ز آتش تو سمن گلش بر تو
 سحری صلا می شفت بکشید گوش حکم
 بد من خروش گشتم تو خوش گرد بار
 من تو نمی ای دست مرا ز خویش
 سرو پا کم کن از فتنه بی پایانت
 ای درختی که به سوت هزاران سایه
 مرغ جان تو درین اوج پر نیخته شد
 عقل حاجت چنین گفت تمثیل عطل
 آنکه نه عاشیه او چو خلا مان کنش

بر غمی گوگردا گردید شد در خون جیش
 عشق ز قدم میدید از طلسم کسوف جیش
 سخن آنکه بر سعد گشت رفت بر گردون
 دوش دیدم شمس تریزی که می آید روان

چون نیم موقوف نفع صور چون در کان
 دی بجز گفت دیدم طلسمی داری تو
 دوش دیدم شمس تریزی که می آید روان

رمل شمس سالم

در دل در جان نهانی ای سپر شیار باش
 من همین تو جهانی ای سپر شیار باش
 هست عشقم پاسبانی ای سپر شیار باش
 بادی اندر گلستانی ای سپر شیار باش

هم از هم هر دو هم نترسم چون سنگ لعل
 جوی جان همچون لب نقشها آرد پدید
 شد دل عشقت جان قلعه وصلش مقیم
 گفته با تویی با جانموش کون گر عاشقی

رمل شمس سالم

زانکه از من بر کشیدی کش گشایان آورش
 یک گل سوری برای امتحان آورش
 که نشان کج حد سلطان نشان آورش
 آنکه بد در قعر دوزخ در جهان آورش

آنکه هر چه تقاضا میکند جان آورش
 جان هر گردان گم گشت در بیابان آورش
 هر بانی کردن آن باشد که بستم دست
 یار سیگورید که خامش باشم عیاری آورش

سحر رمل شمس سالم مشکول تقطیعه فعلات فاعلات فاعلات

که بسوزت اندر آتش که گشت جان آتش
 که ز سوخته نیاید شرش نشان آتش
 که خلیل عشق دارند به هزاران آتش
 که در آتش با سجه از جهان آتش
 که سخن چو آتش آمد بده امان آتش

بسوز بدم را که ز آشت بد اغم
 نعم عشق آتینت چو درخت که خوشکم
 که خلیل او بر آتش چو درخان بود سواره
 دل چون تو ز بر شد که ز سوز چند گوید
 چو تبارت فتابخ شمس دین تبریز

سحر رمل شمس سالم مخبون محذوف تقطیعه فاعلات فاعلات فاعلات

تا چو دیران ز غم پای جبار بر خویش
 سایه باران نواز دمبر از گوهر خویش
 رو بصورت خویش باش بر آرزو خویش

آنکه چون سایه ز شخص تو جد نیست هم
 سایه باران به پنهان کن و فانی در نوا
 ملکان از دودی تو محبوظ گشتت

رمل شمس سالم مخبون

بو که این بهت با جانبستان کنش

گر چه جان نبود توت این گشای

هر زبانی عشق جانی میبازد ز فزون
 گفتش آرمی ای از راه زلف ز فزون جیش
 با جلیقه بازید و شعلی ذوال ز فزون جیش
 نور عرش و فرشانی ای سپر شیار باش
 ساکن در جان نهانی ای سپر شیار باش
 در نشان بی نشانی ای سپر شیار باش
 پیش آن شه تر جانی ای سپر شیار باش
 همچو هر در عیانی ای سپر شیار باش
 وانکه میکرد او کرانه در میان آورش
 از تقاضا بر تقاضا من بجان آورش
 از بیابان بسودار الامان آورش
 دست بسته پیش میر مهربان آورش
 ز آنکه اندر خامشی در بیکران آورش
 ز تو زت آتش که گشت کمان آتش
 بگر بسینه من اثری سان آتش
 چو درخت خشک گرد و بنو خزان آتش
 که خلیل مالک یکفش عنان آتش
 دهن بر آتش من سخن از دمان آتش
 به دل روان آمد اثر عیان آتش
 خویش را غیر نیکار مان از د خویش
 مکش ای دست تو بر سایه خود ز خویش
 بر کنا طلعت خورشید رخ انور خویش
 بر سر تخت بر آ پاکبش از منبر خویش
 تاج را گوهر ز خویش تو از جوهر خویش
 یک جان از در حرمت جان کشدش

کلیات شمس تریز

هر دم از یاد لبش جان لب خود می گیسرد
 ای بسا جان که چو یعقوب نمی چشید
 هر که در دیده عشاق شود مردکی
 بر فلک نیست نشان جان دل نیکویش
 جان دل اصل دل اصل دل است
 بر دود و دوجان آنچه نیاید زبان
 میوه منخ و ترش خام طبع بود و سل
 همیشه سجده کنان می رود و دست سحر
 هر که او اسپ دو اند بسو گمراهی
 قوت نفس ندارد که دولت و نصرت
 بلبان رابستماند که زبانش آخسته
 هر که توحید چو شمس الحق تیرزی خواند
 بشکفته اند اگر می سیر جان رسدش
 صد هزاران دل معیوب خیزند بدو
 عشق او گردد بر انگشت زریای نمی
 هلی ملک جهان در پی او هست
 شمس تیرزی برای فقر گنج زرست
 گرب او شکند نزع شکو میرسدش
 شاه خورشید که بزنگی شب تیغ کشد
 گر فلک سجده بر او برود می سوزدش
 آن جانی که فرشته نبود محرم او
 می شرمد مانین نوع شرم ز فلک
 شمس تیرزی که او دلبر جانست جهان
 آن مائی همچو بادل شاد و باش
 گر نمی آید گلوی او بگیسر

ورسقط می شنود ازین دندان کشید
 تا که آن یوسف جان شکرش کشید
 آن نظر زود سو گوهر انسان کشید

جانب محو فاخت کشیدند همان
 هر کسی کو تیر از وی خردنم کند
 شمس تیرزی را عشق تو سرست کند

رمل شمس سالم مخبون

و گریش او ندید جان ز که آید مردش
 کاروانی که غم عشق خداراه روش
 آفتاب گرم او به گرم می پردازش
 روش بخشد که بید و می چرخ از حدش
 کند آن اسپ لکه کوب نکال اش
 شمس تیرزی نشسته است برای صیدش
 گل از و جامه در اندک با فروختش

دل دروش چو شهباه چو طرب با دارد
 سوسن سایش او کرد و کزویافت ز با
 آفتاب از پی آن سجد که هر شام کند
 هر که امر و ز کند شتو خود را در گور
 بهل می دل تو غزل را در ارج این باش
 ملک الموت برید اندلم آن روز طبع
 کیت کو دانه امید درین خاک نه کاش

رمل شمس سالم مخبون

و گرا ز غم و بجا دو بر ایمان رسدش
 که یوسف شربت یوسف کنعان رسدش
 بی بیضا و عصائی شده شبان رسدش
 چون چنین گشت روان دل جان رسدش
 گر نظری نه کند جان شبان رسدش

لشکر دیو پری جلد فرمان ویند
 نوح و وقتت که روح ابدی کنی اوست
 جلگی گشته دلان قوت از وی یابد
 فرج و نصرت و فتح و ظفرش بنده شد
 شمس تیرزی چو پر خنده در آید دم صبح

رمل شمس سالم مخبون

گر پی هیتیش افکند سپهر رسدش
 درستاند که در از قرص قمر رسدش
 که ندارد سردیدار بشر رسدش
 که ازین با بگذرید که میرسدش

گر عطار دزنی دانه نقطه او
 در شه عقل که عالم هلی چاکر اوست
 کار و بار ملکانی که زبردست شد
 عجایب دیگر چه بیت درین فکر بدیم

بجز رمل مسدس مخدوف تقطیبه فاعلاتن فاعلاتن فاعلمن

در گلستان همچو سرو آنا و باش
 داد از ولستان و میر داد باش

چون ز شاگردان عشقی امی نظری
 جان تو مست در بنم احد

تا بقا لطف کند جان بلبان کشیدش
 که چون ماه بود چرخ بیزان کشیدش
 هر که او با ده کشد باره بدینان کشیدش
 نفس اگر سیر کشد گوش نشان میکشدش
 تو بگیر آن گرم آن موش بیدش
 سرو آزادی از ویافت بخشدش
 چه لبان کرد از ان شاه که جان جسدش
 و ایسا حور بود مونس گور و بدش
 که تماش کنبد شرح و بد هم صدش
 که مشرف شدم از شوق حیات اویش
 که بهار کردش باز نه بخشد صدش
 کام مقصود و د عالم برسد از احدش
 با چنین غر و شرف ملک بلبان رسدش
 گر جهان زیر زبر گشت بطرفان رسدش
 با چنین بقدری حکمت لقمان رسدش
 و مبدم خلعتی از حضرت سلطان رسدش
 راستی نازش آن غنچه خندان رسدش
 در رخش طعنه زند بر گل تیر رسدش
 با چو پر کار و دانست بسر رسدش
 جنت خدمت او لبست کمر رسدش
 نکند و رکند زیر زبر رسدش
 گفت خاموش که کارت بنجر رسدش
 که کند ناز باره باب نظر رسدش
 در کشاد دل چو عشق استاد باش
 تن میان خلق کو احاد باش

گاه باشیرین چو خسرو خوش بختند که نشاط انگیز همچون گلشنش حاصل انیستای برادر چون فلک در دوعالم عاشق صادق صفت آمی بدانسته در آیدار باش هر دو عالم ترک کن و ز خود نپر تا چه آید بر سر دستار تو جای عاشق نار باشد در جهان عقل آمد عاشقا خود را پیش یا بر آرز پیش ما سے عقل و هوش گره میخواری که رودت بشکند می خرد شمش یک از مستی عشق چون تو شادی بنده گو غمخوار باش	گره بر پیشش کو کهن فرهاد باش که چو بلبل نال و خوش فریاد باش در جهان کمنه نو بنیاد باش در خموشی جوی ملک هر دو کون پیش سرش چون خرامد خاک شو در میان خارها چون خاکش	در بیابان فتنه سبب ز او باش چون گلش غنچه نشاند او باش سرورون و شادمانی شاد باش شمس تیریزی شود آزاد باش گر تو مردی بهر او در کار باش خوش بر سر را و در بازار باش چون قلاشی با قلاشان یار باش رو تقسیم خانه نمیدار باش دای ما و دای ما از عقل و هوش یا در آورد یک ما با ما بسجوش سر سپیج و رطل مردان را پیش هم تو ساقی هم تومی هم میفروش تو غریزی صد چو ما گو خوار باش
رمل مسدس محذوف		
یار اوئی از چنان بیزار باش بند آن زلف پری رخسار باش همچو زندان بی سر و دستار باش چون سمندر روز و شب در زار باش	کار این عالم ندارد حاصل اندر آن بازار سر را می خرد خواجگی و خواجگان را ترک کن شمس تیریزی تو چون زندان باش	گر تو مردی بهر او در کار باش خوش بر سر را و در بازار باش چون قلاشی با قلاشان یار باش رو تقسیم خانه نمیدار باش دای ما و دای ما از عقل و هوش یا در آورد یک ما با ما بسجوش سر سپیج و رطل مردان را پیش هم تو ساقی هم تومی هم میفروش تو غریزی صد چو ما گو خوار باش
رمل مسدس محذوف		
یا شویم از رنگ تو ای خیم گوش مردم شو با موج باد یا کوش همچو چنگم بیخبر من از غروش	تو چو آبی ز آتش ما دور باش در بکونی عاشق هست امتحان شمس تیریزی مرا کردی خواب	بند چون منصور گو بردار باش هر چه خواهی گفت گو اسرار باش ثانی آنسیننی برود رخسار باش کم شوا زوزو دوران انبار باش ای تن و امانده تو بیمار باش حالیسا در شرقی انوار باش
رمل مسدس محذوف		
کارهای عاشقان گوزار باش نوش خایم در رهت کو خوار باش از جمال یار بر خور و بار باش هر پایه کار و در ایشار باش لب به بند از گفت و گم گفتار باش	شاه منصور ری و ملکت آنست نشوم من هیچ جز پیغام او بر امید یار خار خلوتی خرمها بر طمع ماه بانگ او طبیب است و به بیایان رود	بند چون منصور گو بردار باش هر چه خواهی گفت گو اسرار باش ثانی آنسیننی برود رخسار باش کم شوا زوزو دوران انبار باش ای تن و امانده تو بیمار باش حالیسا در شرقی انوار باش
رمل مسدس محذوف		
مرگ ناک آمد فتاد اندر شرش انذک انذک خشک شد چشم ترش چون بریده شد رگ پنج آورش ز آنچه میگفتم بنود سے باورش در برش زمین بس نیامد و برش چون بگریه آفتاب انورش	عشق گردانید با او پوستین و سو سه اندیشه بروی در کش انذک انذک دیو شد لاجل گوی انذک انذک هیچ غمخوارش نماند انذک انذک کتک شد شقایقش انذک انذک نفس بروی در کشاد	انذک انذک راه از سیم وزرش انذک انذک روی رخسار ز روشد انذک انذک شاخ و برگش خشک شد انذک انذک چشم زخمش اوقاد عشق دا و دل برین دنیا نهاد انذک انذک سایه فرود آفتاب

تنگ آن عقلی که از عشقش بید عاشق کوهل بدین عالم نهاد زان همی جنباند سراپست است دستمازان پس بر آرد آسمان کشته عشقم ترسم اندام برگ با لزان ز بیم خشک اند چون ربودند از صدق دانگ گر باند عاشقی از کاروان عشق را بگذاشت دم خور گرفت خوگس آن و سوسه است و آن خیال کو کهن شاخش چو مرداندر خوسه آنکه جاناش داده آن رکش آن دور لغت کافر خود را بگو چون سبغی بقاف زو ابجلا من خمش کردم تو گر قصد کنی گر فصولم نه که همان تو ام شمس تبریزی تویی سلطان مین شیرینان ترش آن حلاوت مین کمی بخشد لبش گر و با عشق گشتم و دانه نبود منکر ارباشد ترش نبود عجب شمس تبریزی تویی شیرین چو جان آمده آن خواجه سیما ترش از کرم خواجه روانیست این ای ز تو خندان شده هر جا خندان	هر کرا باید کند کور و کوشش در برش هرگز نیاید دلبرش که فتاده بود بارش باخوش بشود آواز آمدند اکبرش هر که شد خفته چو خوف از خویش تا نگردد خشک شاخ انخوش بعد از آن چه آب خوش چه آتش بر سر ره خضر آید ره برش لاجرم سرگین خردش غمیش کو همی خارش دهد همچون خروش گاه خیزد ز باسه شاخ از جوشش	پس خمش کان موج کوشد در رسید اندک اندک گشت صوفی خرقه در به آن پر می کنم من ساغرے میرا سیرت ازین گفت و ماول بدترین مرگ بابی عشقی ست در تک دریاگر بیزد هر صدق آن صدق بی گوش می چشم شاد خواجه می گوید که ماند از قافله ملک را بگذاشت بر سر کاشیست گر بداد شرم و روتا بد ازین شمس تبریزی بود سلطان عشق	بر غمزدل زد کرد نیمه اش منی دلی نه چدرے نه یادش کو فوشد بر جهان ساغر شش در کثا ایدر حدیث و بگویش بر چه می لرزد صدق بی گویش تا نه بر بایند گوهر از برش در باطن در کثا ایدر غنظش شکر با دار و از ان ماندن شش لاجرم شد خورگس سر شکرش و انسا می شاخه های دیگرش از دل و جان عقل کل شد چاکش در ندای نقش بیجان را مکش چند روزی ماه تابان را مکش جز قباد و شاه خاقان را مکش از سر غیرت تو در بان را مکش شبه مشکین است میدان را مکش باز گشتم باز سلطان را مکش کس کند باور گل خندان شش کس نماید در همه زندان ترش می نماید خویش در دیوان شش انگبین و مشک و ایمان ترش نفس آمد بدورت گردان ترش پاک بیرون خوش و با ما ترش آن رخ خوش طلعت زیبا ترش یا ره می خندد و لا لا ترش
رمل مسدس مخدوف			
که به یک بار اهل ایمان رکش باز گردد و جمله مرغان رکش فسر کن برنجور و پیمان رکش شرط نبود هیچ همانا رکش	آفت با روی خود جلوه دره در میان خون هر مسکین مرو گر مرا در بان عشقت باران ست میدانم نه از میدان خراب		
رمل مسدس مخدوف			
جان شیرینم فدای آن ترش در میان جمع با خندان ترش میوه اندر همه بتان ترش نسبتی دارد به باد خجان ترش بحر سیرج مطوی کسوت تقطیع و ان شکرش گشته چو سر کاتریش با همه خوش با من تنها ترش دی ز تو شیرین شده هر جا ترش	چشم کج مین را بگفتم کج مبین در هر آن زندان که بر تابدر رخش در حرم خندان بود سلطان گر تو مرد مومنی باور کن مفتعلن مفتعلن فاعلمن		

نظامی که اصل مین بود

چشم

گرتشی این دم شرطی بنه
 این ترشی در چه زندان
 تا به سخن آمد دیو در دور
 گفت اگر غرقه سرکاشوم
 بس کن و در شه دوشگر غوطه خور
 ما بیلیمان خوشیم دیو پری گویا
 عشق که آرمشست کوه پاره اولکشت
 جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
 جان صفا شمس و بن سیمیری چنین
 باز در آمد طبیب از در رنج خویش
 شربت او چون بود گشت فنا از وجود
 این شب هجرانی از با تو چه گویم چپا
 عاشق حنج دی لیک تم نهان خود
 شکر که موسی برست از بر فرعونیان
 حالیه باری خموش کردم و هستم خموش
 ساقی اگر بایست تا کنم این را تمام
 باز فرود آمدیم بر در سلطان خموش
 باز سعادت رسید دهن مار کشید
 ساقی مستان ما شد شکرستان ما
 دلبر خود رای ما پرده ز رخ برگند
 بی سر و پا سروریم بی شمس مبریم
 دور تر عمر با ناقص و کوتاه بود
 خواب غلط کرده در صفت یازدهم
 در هوس گلستان سست خنک گشته
 گوش بنده تا که من حلقه بگوش کنم

گر نبود روی تو فردا ترشش
 دید کسے باغ و تماشا ترش
 کز چه نه ای شکر و مولای ترش
 که ردهم رحمت بالا ترش

بهر خدا تا عده نو منسه
 یوسف خوبان چون بزدان بماند
 سے دهم عشق و ندیمی کند
 دست نشان روح شو دست تان

بهر فرسخ شمس مطوی مکتوب موقوفه تقطیبه مستعارین علی بن عثمان

حسن تو از حد گذشت شیو گوی
 چاکری او خوشست ملک سرگی مبتلا
 همه مردان عشق ماده نری گویا

هست دست این علم مهر تو شد عالم
 بر کن از کار تو دست یکبار تو
 سایه تو پیش و پس جان مراد ترس

فسخ شمس مطوی مکتوب

دست عنایت نهاد بر سر محور خویش
 ساقی وحدت بماند ناظر منطوق خویش
 فتنه شان آن قنای رخ مستور خویش
 خلعت صیلت پیش بر تن این محور خویش
 باز بیقیات وصل آمده بر طوق خویش
 از بیکان معرضم مشتغل صور خویش
 با ده گویا بنده بر لب محور خویش

بارو گرد آن حبیب فت بر آن غریب
 نوش و زایش نیست در بوش زخم
 فصلت هر دلبری از رخ خود رحمت
 شکر که خورشید عشق رفت برج حمل
 باز سلیمان رسید دیو پری جمع شد
 عیسی جان در رسید بر سر زده مید
 از سو تبریزی آبی عاشق دیدار حق

فسخ شمس مطوی مکتوب

بر سر گردون زدم غمیه و ایوان خویش
 یوسف جان بر کشاد و جبر پیشان خویش
 بلبل جان بر کشید لغزه و ایوان خویش
 قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
 عمر درازی نهاد پای بدوران خویش

دیده دیو پری یافت ز ما سروری
 دوش مرا گفت یار چونی ازین درگاه
 آن شکری که مصریح نه بیند بخراب
 تو که ز زنا دوری نیست کت مشتری
 دل سو تبریز شد و طلب شمس بن

فسخ شمس مطوی مکتوب

بای اگر دیده روی چو گلزار خویش
 هستم از ان حلقه من سیر گفتار خویش

راهبران میش را مرگ لقب کرده اند
 پیش من آ که خوشم تا ببرت در کسشم

هیچ بود قاعده حلاوت ترش
 هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
 غم زده شود در می و صبا ترش
 میمنه که نیست در آنجا ترش
 کت نهسد فضل مرفا ترش
 جام زر نیم بست موزری گویا
 خشک لبم دار تو هیچ تری گویا
 سایه آن نخل پس باروری گویا
 از تو مرا غیر این پرده دری گویا
 با جگر او کشید شربت موز خویش
 نیست عمل خار و را چاره ز زنجور خویش
 وز نه بستی نقاب بر رخ مشهور خویش
 در دل و جانها فگند بر تو پوز خویش
 بر بهر شان عرضه کردم و نشو خویش
 ذره زافسون او شتر شد از کوز خویش
 تا که بر بینی چو شمس است منصور خویش
 باز کشادیم خوش بال پر جان خویش
 بهم جهان باز گشت سوی سلیمان خویش
 چون بود آنکس کم یافت کت خندان خویش
 شکر که ما یا فیتیم در بن ندان خویش
 صنعت آن زرگری رو سودگان خویش
 رو روی آن بجوی ز بجرم دوان خویش
 ست گلان برده عاقبت کار خویش
 تا تو تنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
 چون ز تو نام میرسد تهنه دلدار خویش

<p>قبله من تا که شد خاک در میفرود کرد ز مستی دلم روش غموشی چنانکه مستی شور و طرب در سمن پیش ازین صومعه و میکرده تا که یک نشتری</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>تا فلک هفتمین نرسید آن غموش بد که بند سال ماه بد که بدوی و دوش بوی خارا از یکی نشومی ای تیز پوش</p>	<p>ورنه بدریا کسی چند بود تشنه لب ساتی ما چون شنید نعره بل من می کعبه و بتانها تا که ز گردویکی</p>	<p>بس که بهر میکرده با ده کشیدم بدوش بر سر آتش کسی چند نشیند نموش صابن خا بر من داد و در بهر روز پوش دم ز حقیقت نزن اهریست هوش</p>
<p>گنج نهانی طلب از دل یران خویش قطره بدریا رسان شو ت در عیان روی حقیقت علیت بی طرفت علیت اوست که هم جسم و جان گشت هویدا ماه منبیم علیت میر کبر علیت اول و آخر علیت باطن ظاهر علیت هر که علی را شناخت دان گنج خارا شناخت شمس به تیز دید حضرت عالی او مستی امر و ز من نیست چو مستی دوش عقل و خرد و جنون فت ز دنیا برون صبحدم از زرد بان گفت مرا با بیان خون شده بین نمیب شیر ز پستان چشم کشاشش جبهه شش نور بین گفتنش ای خواجه و هر چه شود گویشو دردی روش مرا چون بجایت گرفت یار و آرزو در بخود و سرست دوش</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>تا نشوی از سقر از در ز صوان خویش شاه شریعت علیت در چه در آن خویش اوست که حق بین بود ناظر احوال خویش شاه خدیوم علیت بر سر کویان خویش غائب حاضر علیت بر سر میدان خویش هر که بداند علی رسته شود از سقر منظر رحمان علیت عالم قرآن خویش</p>	<p>جام شریعت نبوش راه طریقت بز نورد و عالم علیت هم عالم علیت شمس عیانی علیت بر زمانه علیت شاه خدیوم علیت میر صبور علیت هر که بداند علی رسته شود از سقر منظر رحمان علیت عالم قرآن خویش</p>	<p>تا نشومی بی نوا بر در دکان خویش روی حقیقت بین دل و بر جان خویش اکبر و اعظم علیت در دل سلمان خویش قطب معانی علیت بر سر کویان خویش نور صد و رم علیت در دل رحمان خویش در تو ندانی یقین هستی شیطان خویش فاطم کفران علیت عارف نیران خویش سجده بر در مبدم بر در رحمان خویش گفت خرد الوطاع باز نیایم بهوش باستان پیچ پیچ گور و نموش دای سدان تور را شاخ بگیر بدوش جلوه کن ای ماه چند کنی روی پوش بنگر در نقش من تا بری از نقوش دانه دوام ترا هست شکار و پوش با من از دنیا مگو کار تو هست این خویش شد ز بندی عشق چرخ فلک پست دوش یک زمین کاه خاک جت برو جت دوش عاشق بیدست پاگردن بست دوش سین بی کینه را باز در شکست دوش چند خیال علم آمد و در بست دوش تو به صد ساله را یار در شکست دوش</p>
<p>توبه کن توبه کن بل بر دست دوش منع طریق از نفس شکر که عاریست دوش منع پراشکسته سینه ادرخت دوش بعد فراق در از خضیه بی پوست دوش گشت عیان جان کین عشق با بدوش شد بر گوشت بلند از سخن بست دوش</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>توبه کن توبه کن بل بر دست دوش منع طریق از نفس شکر که عاریست دوش منع پراشکسته سینه ادرخت دوش بعد فراق در از خضیه بی پوست دوش گشت عیان جان کین عشق با بدوش شد بر گوشت بلند از سخن بست دوش</p>	<p>گردد بر آرد عشق کوفت عقل را آنچه نبفت آسمان جت فرشته نیافت عقل کمالی که او گردن شیران شکست از شر آفتاب سینه گردون شکست هر چه بود آن خیال گرد در روزی سال عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا</p>	<p>سجده بر در مبدم بر در رحمان خویش گفت خرد الوطاع باز نیایم بهوش باستان پیچ پیچ گور و نموش دای سدان تور را شاخ بگیر بدوش جلوه کن ای ماه چند کنی روی پوش بنگر در نقش من تا بری از نقوش دانه دوام ترا هست شکار و پوش با من از دنیا مگو کار تو هست این خویش شد ز بندی عشق چرخ فلک پست دوش یک زمین کاه خاک جت برو جت دوش عاشق بیدست پاگردن بست دوش سین بی کینه را باز در شکست دوش چند خیال علم آمد و در بست دوش تو به صد ساله را یار در شکست دوش</p>
<p>توبه کن توبه کن بل بر دست دوش منع طریق از نفس شکر که عاریست دوش منع پراشکسته سینه ادرخت دوش بعد فراق در از خضیه بی پوست دوش گشت عیان جان کین عشق با بدوش شد بر گوشت بلند از سخن بست دوش</p>	<p>فسخ شمن مطوی کسوف متون</p> <p>توبه کن توبه کن بل بر دست دوش منع طریق از نفس شکر که عاریست دوش منع پراشکسته سینه ادرخت دوش بعد فراق در از خضیه بی پوست دوش گشت عیان جان کین عشق با بدوش شد بر گوشت بلند از سخن بست دوش</p>	<p>گردد بر آرد عشق کوفت عقل را آنچه نبفت آسمان جت فرشته نیافت عقل کمالی که او گردن شیران شکست از شر آفتاب سینه گردون شکست هر چه بود آن خیال گرد در روزی سال عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا</p>	<p>سجده بر در مبدم بر در رحمان خویش گفت خرد الوطاع باز نیایم بهوش باستان پیچ پیچ گور و نموش دای سدان تور را شاخ بگیر بدوش جلوه کن ای ماه چند کنی روی پوش بنگر در نقش من تا بری از نقوش دانه دوام ترا هست شکار و پوش با من از دنیا مگو کار تو هست این خویش شد ز بندی عشق چرخ فلک پست دوش یک زمین کاه خاک جت برو جت دوش عاشق بیدست پاگردن بست دوش سین بی کینه را باز در شکست دوش چند خیال علم آمد و در بست دوش تو به صد ساله را یار در شکست دوش</p>

<p>محتسب عقل بادست فریبست و درش شیر خورده خون نون ق من از خوردنش</p>	<p>دلورده در اوست و عقل در آمد که داد</p>	<p>ملوت ز تو شکست هست بزبون دروش</p>	<p>با ده خلوت نشین در دل غم مست شد</p>
<p>خام منم ای نگار که نتوان نختنش عشق تو در او دست و دم شده اش</p>	<p>پخته خورد و سخته خام خورد عشق با گوش هر سر زوشان عشق کشد کش کن</p>	<p>بهر نفس مثنی مطوی کسوت تقطیبه منتعلن فاعلن منتعلن فاعلن</p>	<p>چون بزنگه گرم سجده کند گردنش هین بد شیر شکار بچسب من بزمار</p>
<p>پرتو نور جمال کرد چسب من الکفس زین شکرستان تو نیست کس ای خاترش</p>	<p>دل ز سخن بال بال خوست زون و بال</p>	<p>ببین که هزاران هزار دست آن پیش در تو در آوستخت همچو دهل میزنش</p>	<p>دل هر مال و عقار چرخ کند در تمار خواجسته چرا کرده روی تو بر با شکر</p>
<p>گر ز پری بر فلک منگر بالا ترش هر که خورد و ذوق شب کرده فردا ترش</p>	<p>بزرگ آن طویان جمله شکر میوز هر که خوردی صبح روز بود شیر گری</p>	<p>توز کجا آمدی ابرو سیما ترش صبح بود در وصال وقت تماشا ترش</p>	<p>در شکرستان دل قند بود هم نخل رستم میان فکر پیش عربان کبر</p>
<p>جنس و دوسوی جنس ترش بود با ترش غوره که در سایه انده هست مسو با ترش</p>	<p>این ترشی با همه پیش زان جمع شد هر که ترش بیندیش دان کن ز آتش گریخت</p>	<p>توز کجا آمدی کاسه سر کاتر ش گرچه بود نیشکر نبود الا ترش</p>	<p>موسن ایمان دین ذوق حلاوت بود دانه هر سیوه کان ز پوزه آفتاب</p>
<p>کرد عتابش عیس خاند را در ترش در باد بکو دکان باشد انا ترش</p>	<p>بنگر در مصطفی چون که ترش شد می اوز شکر بوده است پز شکر دل ز می</p>	<p>در صفت عوی چو شیوه وقت تقاضا که که قاصد کند مردم دانا ترش</p>	<p>دعوی دل کرده و عده فاکن بد خامش تمت من خوش ششی است یک</p>
<p>رحمت حق رونود بود که بود من بکوش خرقه کرد کن بک رو بر آن میفروش</p>	<p>از ترش جریه از زهر و جهان هر دم کز دست او من بخورم جریه</p>	<p>بهر طرزی کون کون چهره ابرو گوش شیر گریز ز ما همچو ز شیران خروش</p>	<p>شورش عشقت این کاد در ریابوش ساقی بیدار عشق آمده خفتگان</p>
<p>خلعت تن ابلکش خلعت جان انوش ز به شیران و چونکه بر آرد خروش</p>	<p>باهی این بحر از آب بر خلعتش گرگ و سفال مپلنگ کی شو اینجا پلنگ</p>	<p>بهر مضارع مثنی با ضرب تقطیبه مفعول فاعل اعلان</p>	<p>بهر خدا ساقی ما هیچ محابا کن ز دست درین مدرسه زلزله و فلند</p>
<p>کین و جهان شد فدای بر یکی تاروش دان جان هست ای جان عین مستعارش</p>	<p>من جسم و جان نام من این آن ندم عشقش بلای تو به داده سزای تو به</p>	<p>دین اختیار ما را بشکست اختیارش دان لطف تو به سوزش از خلق چن سبب</p>	<p>آن که هست گردون گردان بجز آرش چون دست و دشمن او هستند ز ناز</p>
<p>آخر چه جای تو به با عشق تو به خوازش چون گشت دست از سحر نوش گوشوارش</p>	<p>از عشق جام دورش شاید کشید جوش ز نفس همی شمارد دل تا دم شمرده</p>	<p>مایلیم دامن او بگیرد استوارش در نه کجا رسیم در عدد و شمارش</p>	<p>من حلقه ای لبش از عشق میبارم مخدر و شمس و نیم ای سالک یقینم</p>
<p>جان پیشش بخش آخر ای کشته زار آرش جان میقرار شد لیک او را بد ترش</p>	<p>مصلح مثنی با ضرب تقطیبه مفعول فاعل اعلان</p>	<p>بنی چهره خوش و در خوش هزار خوش دل از تو شره شره نشین کباب میوز</p>	<p>مخدر و شمس و نیم ای سالک یقینم بشوق آتشینش آتش بخورد آتش</p>
<p>خون چون ست جو شان نشین کباب میوز</p>	<p>مصلح مثنی با ضرب تقطیبه مفعول فاعل اعلان</p>	<p>مصلح مثنی با ضرب تقطیبه مفعول فاعل اعلان</p>	<p>مصلح مثنی با ضرب تقطیبه مفعول فاعل اعلان</p>

گوش مرا کشدی گوش دگر کشد نه
 گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صده
 و اغلب لعین یقی تا دیک کیت بیصر
 تا شمس من ز رحمت بز خاکیان کرد
 روی تو جان جانست از جانان ارش
 همچون اما ز خندان عالم نمودندان
 از خاک چون نجاری بر پشت باد تم
 هم درو هم پلاش هم درو هم جاش
 سن همچو گلستانم او همچو باغبانم
 سید گریست کارش مهره بیت کارش
 ای شمس من از تو غافل نیم من از تو
 بیرون دوید یار ز خلوت سراسی خوش
 در دیده شود نیاید بجز یک
 آنجا که وحدت است چه واحد چه صد
 ای آنکه ز خم نیشتر عشق خورد
 صد سال اگر گزیری نانی بیاییش
 تن و بلیست بر کشف جان برآمده
 کز میکنند جامه عمرت بر زو شب
 خاموش باش و در خمشی کم شو از خود
 رویت بی نشان او ما غرق در نشانی
 چون در زمان سجوبی و در ز آشکارا
 چون تیره هانندی جانست روانه گردد
 بی حرص کوب پائی از کوری جسد را
 که شمس من بدانی و شمس من بخوانی
 مرست شد نگارم بگریر کاش

ای من بر کش کش نشین با ده بکیش
 که چون هم گلزار عشق یاروش
 الاذن لیس ملتی جا یک کیتش

هفت اختر ز عملش پیش جبت لیکن
 که منگری گیزد از عشق نیت نادر
 طبع الوفاء حقا من نقد کم شوش

مضارع مضمون اعراب

آنچه از جهان فرو هست اندر جهان آری
 در خویش می نگنج از خوشترین بر آری
 آنجا که باد صبد آنجا بود نجارش
 هم باغ و هم نهالش چون من انتظارش
 از وی شکفته جانم بروی کتم نثارش
 پرده دریت کاشش سر سریت کارش

ای قطب سما منا بر آسمان جان با
 نگذاشت آفتابش کینه اختیارم
 در خاک تیره دانه زان زو پیش آرند
 خامش نفوذ با ندهش نفوذ بهت
 چون برگ من بالاقصا آن پستی آید
 می خارو این گلویم گویم و گنه گویم

بجز مضارع مضمون اعراب تقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

عشقش هزار گونه و داعی نهاد پیش
 اشیا اگر صدمت دگر صدمه زار پیش
 آنجا که واحد است چه چنین چه کم پیش

چون غیر خود ندید که آئینه داردش
 یک حرف پیش نیست مرزین همه حرفش
 در هر دو کون رویه هر دو کون شاد

مضارع مضمون اعراب مفعول

بر هم زخم کار تا همچو کار خویش
 چون پر شود تنی شود آخر ز زخم پیش
 هم آخر آرد آن را یار زو پیشش

بگریز اگر ز چهر حضرت که شهنشیت
 لی شاه باطلی که گریزد باطله
 بیچاره آدمی که ز بونست عشق را

بجز مضارع مضمون اعراب تقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

روحیت بی مکان و متراکم مکان
 چون آشکار جوی مجوبی از نهانش
 و آنکه چه چست آید از جان از روش
 مریرا جسد گوید از حرص تر جانش

خواهی که تا بیابی یک بخته مجیش
 چون آشکار و پنهان بیرون شدی بر جان
 ای جس کرده جان تا کی کشی عنان
 آخر ز بهر زبان تا کی خوری منان

مضارع مضمون اعراب

مشاء شد حدیثش پیچیده شد زبانش

شپش بلای مستان مارا بدو قسران

ای عشق بر در بیدارین نیت را از انش
 که آفتاب ارد پر سپهر چشم اعش
 وجه الولا ی حقا من غیرتی منتش
 از ابر رحمت او بارند قطر بارش
 جان گردست گردان میدا بر غیر آری
 تا اختیار دارم کی باشد اختیارش
 که عشق خاکیان بر میکشد بهایش
 همش نفوذ با ندهش نفوذ بهت
 لزان تا بنصیرم الا که در کنارش
 بگذارتا بخار و بی ممری مخرایش
 ای جان نازیم بی فضل خود دارش
 از روی خویش آینه دشت پیش خویش
 یک کیش پیش نیست مرزین هزار کیش
 هر دل که رانایش بگریست عشق پیش
 روه ز می ز شمس طلب کن بر خمیش
 که شیر شیره باشی در شهره گاویش
 بر عشق حق بچشد بی جمع بی سریش
 زفت آیدین سوار بر سینه پشت پیش
 کان عشق رست کشن عشاق برین کیش
 خواهی که تا بدانی یک بخته منیش
 پایا در از کونجش منجیب در پایش
 در بار و در جانش امانه در جانش
 آخر ز بهر زبان تا کی خوری منان
 ایمن شیمی و لا توانا من از امانش
 من ستم تر ستم از ستم خون چانش

بجز مضارع مضمون اعراب

<p>بر چه بگیرد زلفش میکش درین میانش آن شنبه هست یا آیدن تیر و آن کمانش جان برش نشانم برز کنم و دانش و در پنج سرکش آید بر چه گذر ز میانش</p>	<p>و آنکس که مست گرد خولین بودنش بگذر ز نقش صورت جاش شوشتنش پس این جهان مرده نده ستان جانش خاموش کن فرخ تم تا روح زود اهلای</p>	<p>که می فتد ازین سو که می قدر از آن این هوشش نهانست آن نور است دی را بهار بخشد شب را نهان بخشد گر جان بجز تو خواهد از جای کنش</p>	<p>گر رخت خویش خواهد با رخت اویش بنج درخت نکستین چرخ شاخ و برگ میگفت چشم مستش با طره میانش یعقوب را گویم یوسف بقدر حاجت</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>	
<p>در این فلک سرگرد ما چشم روشنیست ما به طریق خدیت مانند آشنیست منم و هم فلان است تو در با کلاهیست هرگز که دید و نبه بی دایم در گیاهیست</p>	<p>گر این جهان چه نیست جان جان جگم چون عشق شمس تبریز آهین پای باشد رو باه دید و نبه در سبزه زار میگفت ابله چو اندر افتد گوید که سبک گناهم</p>	<p>در قلعه ما در آیده برانه با کنیشت عالم درخت ز تیون ما به چو روشنیست چون بر سر چه آید تو در فلک سنجیشت از دام بجز بود آن خاطر تهاش</p>	<p>عشق تو در گوید همراه دم پذیرد باشکل حاجیانیم جاسوس رهنماییم جان را نوازشی ده از لطف کنوازش ز اندیشه میگذازم تا خود چه حیل سازم</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>	
<p>ای پای کاو باشد کافسون دست کاها چون ما ز دست رفتیم از پای گاه گاهش با نعل بازگردد چون ماه و چون سپاس که سوخت جان را آن نقش کارگاهش و آن را که عقل کم شد از که بود پناش ای رفته لا ابانی در خون بیگناش در است ملک سلیمان چو نقد گشت حیاش که هیچ مرغ نداند بوی هم خویش ز پناش که عشق پیش در آید در آوری بیاش همان شراب مقدس تو بر کن بر پناش چگونه شاد باشد بهر دمی از جانش دی چو جان مجسمه در رویم بر در عیش بروز عید بزاویم از یاد در عیش که عکس آن نشان پرده شد مصور عیش که اش بچرخ در آورد تاب آخر عیش که داد بوی بهشتش نسیم غنبر عیش</p>	<p>تا نیکو عاشقش چون باشد چه باشد ما شاخ از خوانیم در آب می نه مانیم تا چه جمال دار و آن ما در مطر ز آنکس که کم کند ره با عقل باز گردد مستی فرود خاش تا نکته نراسنه زبان جمله مرغان ندانند او به بصیرت مگر که حلقه زندان بی نشان تو بینی کسی که خورد شرابی ز دست ساقی عشقش ز شمس مغز تر زیاده گشت و لطیف بنام عیش بریدند ناف هستی من درون پرده زار روح عشق صورتهاست گجویست که چو چرخ میزند گردون گجویست که چرا خاک حوره ولدان</p>	<p>خود خلق کی کشاید بی آه غصه گاهش حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم ماهش ای شمس من چو هستی هم پشت در هم پناش با او که مگر و حیله تلقین کن آهش چه عقل و نبیندیش چه جان آه آهش بجز محبت مثنوی محبوب تقطیع مضارع فعلاتن مضارع فعلاتن که تخت او نظرت و بصیرت جانش ولیک نقد نیابی که بر پی سوگاش و گریه کیت ز مردم که او کشید گاش و نعل مبارک و تو باقی در دایره از پناش زهی خدا که کند مرگ را پیوستنش که عیش صورت چون حلقه است بر در عیش که خاک بر سر آن زر که نیست در خورش که کرده است عروسی بزیر چادر عیش</p>	<p>نی ما از آن شاهیم با عقل و جان نهم ز بهر دمان تفکر چو در رسید بیاش بری و دیدند اندر ز خنک گاه بلندش نشان سکه او بین بهر دست که نقد ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن از آنکس چو شرابی غم سازد نشانند سهری بر آه که تا ما رویم بر پناش ز مرگ خویش شنیدم بیام عشق دل بپس عیش چه باشد گردون عیش وجود چون ز ز خود را بعیش ده نه بغم گجویست که چرا شب تنق فرو او خیت</p>
<p>مضارع مثنوی اخرب</p>		<p>مضارع مثنوی اخرب</p>	

گوییست که چرا با حرون حرون خدست
 گوییست که چرا روز آشکار شد
 بگفتی سرنج و چهار هفت لیک
 خوش باش چون در بزم شمس این نغمی
 شکست نریخ شکر را هم ز روی ترش
 هزار خمره سر که عمل شد دست ازو
 ترش چکونه نغمه در بزیلب چو شنید
 پر پر یار مرا چیت کان ترش رو کو
 گرفت بلکه علوا و بنده را جویان
 غلط کن ترشی نه برای دفع تو هست
 هزار خانه چو زنبور پر عمل داری
 تمام اوست که فانی شدت آثارش
 مراد لیت خراب و خرابی عشق
 میا به پیش ز دورش بر من کج و تیرم
 حدیث می شناسد عصاره چشمه آب
 بر آب کور بگو هر کجا که خسته لیت
 بیا بگوی بمن هر کجا که شید ایت
 چو رونود بنصورت وصل دلدارش
 من از قیاس ر بجوم کی کله داری
 چو شیر گریشد این غل کی سخن ترش
 اگر چه صاحب قدرت عقل و بس دانا
 بزور سر و کی پوستین به اندر جو
 بگفتمش که ر با کن تو پوستین باز آ
 هزار غوطه مرا میسد به بهر عت
 دلم بر خط و حال منبرین قیامش

که تا درق و درق بر یک قمر عیش
 که داو در شنایش صورت منور عیش
 یک دو نوبت فرود مانده شمشیر عیش
 چه باد باست تم برادران که روی
 که هست لب شیرین دوی جوی ترش
 که جوی شیر و شکر شد روان جوی ترش
 خمار عیت چو بودش آرزوی ترش
 که تاز جانزه شیرین کند گلوی ترش
 ز رشک چون تو نگارستی از گوی ترش
 بجان تو که گذر کن ز گفت گوی ترش

بگویت که چنانا خرقه سوزنده است
 بگویت که چرا سحر موج در دست
 خوش باش که اول شمس درین یگر
 بقاصد او ترش است او بجان ترش
 نه با همی می شوای می ش خنده گرفت
 رو بدیل میم دشمن خلق نوره زلان
 شتاب تیز میریت کو کوبه بمن
 عجب نباشد اگر قصد او فنا می هست
 ز رشک جاه امیرت دور ترش در با
 چو خوی منخر تبریز شمس درین دیدی

سحر محبت شمس مجنون تقطیع معانی فعلاتن معانی فعلن

خواب که در خوابی بیکبارش
 ز شعما که بسوزی ز سوز اسرارش
 ز اشک بنده به منی بوقت زقارش
 سلامی بنیش و دانش ز بخت بیدارش
 سلامی که ز منسون از دوزلف عیارش

گو عشق بیا گرفتاده بخوابی
 و گر بگیرد آتش بسوی چشم آتش
 بر آرزو بگو هر کجا که بیماریست
 که نور من شرح اندر صدره شمعیت
 بر دمع دل جان شمس تبریزی

محبت شمس مجنون مقطوع

بسوخت عقل سرو پایم از کله دارش
 سزد که ز غم کشد از فراق سگارش
 بجام عشق گریزد ردا و دستارش
 بچو گرفتیم بر دوز جو برون آورش
 چو دور و دور بماندی سنج و بیکارش
 خلاصیت از آن جنگناش تو افشارش

شکستم از سرو یو اربانغ او خاری
 اگر چه کز گره گزودن حرون تند نمود
 بسا و لاکه بزهار آمد عشقش
 در آمد و بطبع با پوست خرس ز سید
 بگفت رو که مرا پوستین چنان گرفت
 غمش نیست حکایت اشارتی بس کن

محبت شمس مجنون مقطوع

که عاشقت شمرش تابان فکر عیش
 که اش برقص بر آورد کور گو هر عیش
 بتافت جانیه تبریز ملک کشور عیش
 که داو او بجه نکتها سه بی مرغیش
 که نیت در پهل خورش بادوی ترش
 حلاوتی عجبی یافت لای بی هوئی ترش
 میان جوی عمل صیت آن هوئی ترش
 چرا کند شکر و قند حبت و جوی ترش
 همیشه باشد شیرین تهنید دی ترش
 ز رشک روی عورت شوی روی ترش
 دلا نگر دی بان زینهار روی ترش
 بدست کافی اول تمام شد کارش
 چنان نقاده که خوابی بیا و بدارش
 که سیل ریل رویت اشک در بارش
 سلامی صحت دولت ز چشم ببارش
 که در دو کون نغمی فروغ انوارش
 بیک نگاری چون غمزه های مکارش
 رو بود که رساند بوصل دلدارش
 چه خار خار طلبت است زبان خارش
 بدست عشق دی آمد کمال زهارش
 کتان کتان بکشید و نمد از زهارش
 بدست خرس بگردان طبع گزقارش
 که فی امید بر لای ز جنگ جبارش
 چه حاجت بر عقل طول طومارش
 جوی دانه شد از قناد در دوش

بنظره نورانی از دیده رخسار بجایم
 بیاض چهره چو زردارم غمش غم
 دردن پرده کند منم از رخسار آید
 ز دوست سرچ تو منی درو است آمارش
 هر آنچه دست ارادت طوبی خویش
 هر آنچه دیده حق مدیج آور و بطیو
 و لیک نگر آن فعل شو نیز منکر او
 غلام حکم رضا بر خود آنکه گفت
 ز بهر جلوه حسن او که دار آینه
 ز دوست هر چه باشی بودی است
 ولی که زنده بود اطمینانش کرد
 اگر تو بسنده از کار بندگی گیر
 ز جام قرب خدا کامیاب شد آن کو
 ربی بکنج حقیقت بغیر شرح نیست
 شتوز سینه ز کاکازنگ آوازش
 بر گرفت رباب در سر گرفت کله
 دوسه بر شیم ازین از خون فرو گیر
 همان تنور در روزانهای زنگازنگ
 ز سینه نیت سماع دل ز بهر نیت
 چو آفتاب نمان تا بجای او بنهد
 چو شمس منغم تیریز را بدستی
 مسک و باکس دیگر نشاد و شناس
 بسی بسانه روانم نمود تا نزد
 جناسی او که روان گیر ز پای
 رکاب آن کس گیرند جلد سلطان

بسر بریم برین گونه تا با شجاش
 مقرر است ازین وجه با النعاش
 بزنج پرده کند خط رفیع اشک

شترنگ گرم زدم به بود چو نور
 رویده دوش دویم آب سو سرد
 چو شمس هر که ز زلفیان بدو بینا شد

مجتب شمس مخبون مقطوع

به بین چشم ارادت جبهت پندار
 نیایدش بنظر غیر حسن رخسار
 چو بازگردد از آنجا بگیر زانکار
 مگرد گردوی نرزه خویش گدازش
 مدار آینه تار و میفکن از کارش
 چه دوستی که رضایتت بکردار
 نواختند عشق و سرور مهرش
 بر استی و اطاعت طریق بپاش
 دیسل در بهر او شدی نمازش
 مرد رسیده که نیابی نیت بدارش

وجود قابل انسان جو مظهر حق
 دلی هر آنکه نه بر قول و فعل مرد است
 مخالفت صفت لازمت شیطان است
 که دشمنت خدا و رسول انی دوست
 منسم که آینه روی دل بر بائی هم
 ز صورتی که ترا داد حکمت چون
 شمار زنده و لان طریق گرم دوست
 هر آنکه معتمد خویش و ناک خلقست
 به بهری هواره مروز بهر خدا
 نمود شمس ره رهت تا بقصد دوست

مجتب شمس مخبون مقطوع

ز دست رفت دل من چو دیده مبار
 که تند میرسد آواز عقل پروازش
 تنور روان چه کند آنکه دید خبارش
 قداش جانم بر جا که بست بنوازش
 چو انگی که بود شب شرار اندازش

دل از بر شیم چون کلاه بر گزینست
 بدان که تن چو خبار است جان چون
 خبار جان برود و میرسد و گر جانی
 ششی بطنز بگفتم دلا بهر سنگر
 بهر دوست دل از راه چشم خود گرفت

مجتب شمس مخبون مقطوع

که هر دو آب حیات ست پنجه و نهار
 کشید جانب اقبال کام و ناکاش
 حریت مزج و ناکر روان و دوش
 که پاسبان و ناکشت بر در و باش

خار باوه او خوشترست از مستی
 ستم ز عدل نه انم ز مستی تمش
 طرب نخواهد آن کس که در او آینه
 جناب مغز تیریز شمس دین الحق

ز قطره نیست بر نیگونه یکدم آتش
 بقطره رفت عجب گر نگیرد آتش
 درین جریده نه ز نساخ تمام آنجا
 بهر که در نگری بس حقیر شمارش
 کمزست بدین و هله مبین خویش
 مباحث مستعدنگ بود و رقاش
 هر آنکه شد خلفت و بخلت بگذاشت
 بدوستی که ندیدن بهست آمارش
 بمن نگار است آرزوست دیداش
 مکن تغیر و به حال خویش بگذارش
 اگر فرسوده نه گرم دور بازارش
 بعلتی است مقید که نیت بیارش
 تیرس از غضب سوزانگی نبارش
 اگر تو مردی بی دین طریق بپارش
 دل خراب طبعیدن گرفت ز آغازش
 کلاه ظاهر و پنهان ز چشم قرارش
 و لیک عقل غبارت است غمازش
 که ذره ذره بر قصر آدرست آوازش
 که هست مدیجی ز لطف پروازش
 که دل غیرت نه و بهت از نازش
 تراست مغز جان کمال ز اغوازش
 که باو تا با بد جانهای ما جاش
 مرا میرس ز عمل و ز لطف انباش
 نشان نماید او را که بشنود نامش
 رسید بر همه آفاق فضل او باش

ندار سید عاشق ز عالم رازش
 تبارک الله در خاکیان چه برافقأ
 گرفت چهره عشاق رنگ سکه زر
 گئی که مرغ دل با جان از ان پر
 ز غیبتش گلکه گرم بخنده گفت مرا
 یار نیست او سبب میریدش
 آب نیست او نان نیست او
 متصل است او متصل است او
 هر که ز صبا آرد صفا
 نک شمرادی زانو دودی
 ز پد نیاید توبه نشاید
 باده چو خورد او خامش کردو
 نغمه بخت باغ شگفته
 توبه من درست نیست خموش
 بنده عیب ناک را بران
 هر غم و شادایی که صورت بست
 می نماید سرده هر میزم
 وقت آمد که بشنود اسرار
 بن خمش کن که شمس تریز
 عقل کل بوسلکم مدمش
 شارب انحرکیت لایک
 من آناه اسله اعلو داتی
 مست گشتم ز ذوق و شامش
 بهره اند نمیروم سو دم
 خاکسب آدم چه از تحقیق چپا

محبت شمس مخبون مقطوع

گرفت شکل کبوتر ز ماه ناما سه	که آب طفت بچو شید ز آتش بازش
در ان هوا که هوا و موس از ز خیزد	ز عشق زرگر ما و ز لذت کازش
گلو که غیرت هر بخت دست میخاید	که بت شهپر او را که برد انکاش
نصلاح دین چه صلاح امان بن آه	که هر چه بند کند متر ترا بر اندازش

بجز سرسبز مطوی مجبور قطعیه متعلقن منع متعلقن منع

مانع جناش آب روانش	مثل نداد و باغ امیدش
هر که ز غوغا در سدر سودا	شمع دل است او پیش کشیش
عام بیاید خاص کنسیدش	کاسه کباب پیش نیبیش
راوز کاسته ز آب حیاسته	جانب شادوی داد نویدش
هر که ز سودا کرد تمنا	نشک در آید تازه کنیش
روی نمود او زلفت کشود او	ز محبت برد او تا طلبیش
منمخر تبریز شمس شکر مینر	نور گرفت سرخ و سفیدش

بجز خفیف مخبون مقصود قطعیه فاعلاتن منع فعلات

توسنج خمیر و نسکری و ما	محبت خویش را از او بپوش
نقش تسلیم گشت پیش تسلیم	پیش تصویرت خدیت گوش
می زند نرسد ای پنهانی	بجو دیگ اند هر یک در جوش
وقت آمد که سبز پوشان نیز	میگشاید خدا شمار گوش

بجز خفیف مخبون مقطوع فاعلاتن منع فعلن

بصر القبل من جلال تکم	کل بذب بینکم مخدش
مثل الروح حول عنبره	صاحب انحرکیت لانیث

خفیف مخبون مقطوع

طرب افزا ترست از باده	یارب آن می بست یا جاش
آن سعه نو که شرقی و غربیت	چاکه از عشق محنت داش
کوهر چشم و دل رسول حق است	تا بعدن کشد بنا کامش

که هست عشق براق فدای می تازش
 ز عشق آنکه در آید بچنگل بازش
 چه دید مرغ دل ما ز صیبت پر از
 که شرم دار زیار و ز عشق طناوش
 بغیر شمس نداند و گر کس رازش
 آن منت او سبب کشیدش
 سز می سیمش سبزی بیدش
 سر کشد اینجا سر بریدش
 خام بیاید هم بزیدش
 شاخ نبسته تا بزیدش
 سفره سلوا می بدیدش
 دل بر بود او بسته شودش
 سفره کشیده تا بچریدش
 من سبب توبه را کس مغروش
 لب بسته همی ز نیم خروش
 که بلنگش کنی و گاهی موش
 ذره ذره چو مرغ فرزنگوش
 در رسید از رواق ازرق پوش
 با تو گوید کلام حق بپوش
 مثل اترک عینه اخفش
 مکن الروح لیس مستوش
 منتهی من مکانه المرش
 آن مقلد سالی تلخ آشامش
 نور بخشد شبش چو ایامش
 حلقه گوش ساز پنیامش

تن ازان سسر چو جام تو جان شد
 شیخ هند می بخانقاه آمد
 طالع هند خود زحل آمد
 بد هند نمود آئین اسلام
 بسکه اصل سخن دور و دارد
 مست گشتم ز طعنه و لافش
 که شوم تا بلند تر گوید
 اندر آید سپهر تا زانو
 شمس تبسیر زیاد حق است
 چو تشنه تو باش که باشد شفا
 شراب تو نوشد قبای تو پوشد
 تو روح قدیمی تو عرش غیبی
 نمش کن که تا شمس تبریز گوید
 دلی که تو سوزد چه باشد در پیش
 توئی باغ و سوسن توئی سرو گلشن
 بدرود بخواری به اندوه و زاری
 چو یک دم نه بیند جمال و جلالت
 جواهر چو پخش کند بحر جوشش
 منم مژده تو فتاده ز دستت
 چو شمس حقیقی به تبریز دیدی
 آنکه هم آن زمانم تن که بدیم روی چو پایش
 پشت تو شد پشت تو شیخ اختر در عدالت
 روی چو پایشی چو پایش پشت کرد روی
 دم فران جهانم فران جهانم خاکم زنده
 باه در بزم عشق شد در قاص

هم ازان سسر بود سراسر آتش
 نه تو ترس که در افکن از باش
 گر چه بلاست نخس شد بهش
 صد و کینه است اعلاش
 یک سپید و دیگر سیاهش
 آنکه سلطان عالم جان است

خفیف مخبون مطلق

هر که او دم زند ز او صافش
 چو کشد بوی مشک از نیش
 زان دسه که دمنده عالم
 جان بید از جهان عذرش این

بحر متقارب مثنوی سالم تقطیع فعلون فعلون فعلون

دلی که تو سوزد چه باشد در پیش
 خراب تو باشد دل نهایش
 ز عشق تو گوید ز نور تو جوید
 تو شاه جهانی تو ماه زمانه
 که عرش است از تو یعنی فضائش
 در آ در دل ما به هر جا حاصل ما

مقارب مثنوی سالم

ز تو تشنه باشد که باشد شفا
 توئی نور روزن فلک راضیا
 چو بیار کرد و بسا زار کرد
 توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
 عجب چند داری بدون آتش
 بگیسرد ملالی از جان ز جایش
 تویش که بخشد رخ جان فراقش
 ازین طاس غربت بیاد در پایش
 ز تو تشنه باشد که باشد شفا
 توئی باغ و گلشن توئی روز روشن
 عجب چند داری بدون آتش
 بگیسرد ملالی از جان ز جایش
 تویش که بخشد رخ جان فراقش
 ازین طاس غربت بیاد در پایش

بحر متقارب مثنوی سالم تقطیع فعلن فعلن فعلن

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیم چشمش
 چون شود چون شود آنکه تو باشی چشمش
 چرخ ز زمین چرخ زمین چرخش
 شوره منی شوره منی که تو کشت ما داب بهار
 سلسله جهان سلسله جهان گشت بر از زمین
 گشت که گشت که گشت که گشت که گشت

رویت صا و صا

بحر خفیف مخبون مطلق تقطیع فاعلاسن فاعلاسن فعلن فعلان

بیش حسن و لے افلاش
 خاص اورا بریز بر عاشش
 می بد را چه سود از جاشش
 از برون تنست آرزوشش
 شمس تبسیر آمده تا مشش
 در ویش خوشترست یا عاشش
 گشت پر گل ز قات تا قافش
 کالفتی یا فتم ز ایلاشش
 انیسا قاصر اند ز او صافش
 ز لطف تو بود یلب قندخاشش
 نمان از تو دارو نمانیش قریشش
 که جان از تو بیند فنا و بقاشش
 مدیح شمس که تو نمانید تا پیشش
 دکان تو گوید لب قندخاشش
 مکن دل چو آهن مران از لقایشش
 چه سود چه راحت ز سایه بهایشش
 چمن بی زبانی بگوید شتایشش
 ز نور تو باشد بقا و فنایشش
 که راز تو گوید لب و گلشیش
 بگو از دل و جان همیشه شتایشش
 تا که با تا که بر آه بر که جوید خیل و شتایشش
 سیر و تر آید سیر و تر آید از هر جا که گشتیشش
 چون بود چون بود چون بود چون گشتیشش
 کیت مبارک کیت مبارک که چندی هم گشتیشش
 آفتاب است نور رحمت خاصش

<p>کیسائی ست عشق ربانے اوچو ادراشاخت نتواند در شوازه حریف نرد و فل هر صباچی بروی آن خورشید</p>	<p>که نذر انقبیه رخا صانع خاص بودن اندر نقوش و در اشخاص که جدا گشت زرد بوزر صفا فاخته سخنان و سوره اخلاص</p>	<p>چشم بیار عشق خونیز است گفت جان را در هیبت دردی زره شو آفتاب تابان را شمس تیز غیب را چه محل</p>	<p>گفت هم خود که ابجد روح قصاص که شش سو سلاست عین مناص و ایم اندر سریم جان رخا در محبت که عشق شد غمخا</p>
روایت ضا و مجله			
<p>بمجد واحد چون و صانع فیض همینی که با شاکاف نون از صانع اگر طریقی سلوک نجات یابد چو صمد صانع بی چون شنیدنی دل را</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه سحر گئی گذری کن بوستان یک زهر چه آن رضای خدایت کن عرض بهین تو روشن و مشرق هر دو یک</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه خورش بابل و تفری زهر طوطی سیمع باز خدا یا شفا دهی بر دم ساکنان جسمیم جلال غرت او</p>	<p>که اوست حاکم مطلق حکیم بی عرض پدید کرد و در عالم بقدرت فیض که ذاکر آن خداوندی بیستغراض بستمند آسیر کند هر امر نفس</p>
<p>دل نبودای تو از هر دو جهان گزین سزوار رحم کنی بر آل نشت که هست نظری کن بسن خست که از نعمت ندیم بلکه نعمت را همه ملک جهان</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه خسته و بکین محنت ده انگه تراش کرم از روز انزل از هر دو عرض عاشق آنست که در عشق بودی تراش</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه در فیض تو کاشایدت بروی بکس بوی از گلشن چو تو ز هر گل شنوم کرده ام در هوس آنچه شوقش چون کس</p>	<p>که هست جمله حدت بری ز هر عرض زانکه دل را بهر نیت است عرض بی عرض از کرم هم بکشاید دل من ای فیض چون بیویت گذرم در چین صحن عرض</p>
روایت طار و محله			
<p>در دیدیم وجه آنکه نذر او شبیه مثل در در ملک لم یزنی کیمت تا کند خاموش تا که شمس حقیقت بیان کند سرایت گرد عارض رخسار یار خط</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه سر صفات ذات به تحقیق احتیاط بجز مضایع شمس از خرب کفوف محزون در خط او ست مطلع انوار بی غلط</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه مولا ای او شدیم که مولای جمله اوست آن درت لایزال که در دست ز غلط یک نقطه بیش غیبت در او در آن کلمات</p>	<p>ز قیوم بطریق بدی اهدا الصراط داریم ما ز عشق رخ او بیی نشاط طے کرده این بساط جان با بساط بودی نگشت واقف ازین بر یک نقطه</p>
<p>من آنچه خوانده ام ز خط یار خوانده ام خطی که هر چه هست از او میشود پدید هر که بودای طلب که بطریق غلط آنکه اسیر خلال و خط گشت در شرفین</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه من آنچه یافتیم جهان دیده ام ز خط از نشی عبارت زبیا و هم سخط خط خوان او ست مغز تیز شمس دین</p>	<p>بمجد و شمس متطوع مسیح تقطیه خطی که اول آمد از هم ای بصیر خط خوان او ست مغز تیز شمس دین عارف ذات حق نشد گشت بنفش غلط</p>	<p>خطی که عقل راست از او سر غلط آن کس که اوست غمخوار این گنبد عارف ذات حق نشد گشت بنفش غلط رفت بسان اثره راه بر یک نقطه</p>
<p>روح جسم مبرق کرد نظر که دید او</p>	<p>نورالت ربکم در صفتش ز بی غلط</p>	<p>نورالت ربکم در صفتش ز بی غلط</p>	<p>گشت با فرین بیان در لغات مشبوط</p>

شمس که نور دیده عالم جسم و روح را
 بی روزه یار لاله و گلزار را چو خط
 چون آفتاب عشق که جان بخش عالم
 در بحر عشق گوهر معنی سبب بی شما
 تو شایسته جسدی تو حید لاجرم
 جامی که خلد بر وضه فرودش شد بدین
 هر جا به ماه روئی و هر گوشه نوحی
 آبی نور از جالت دیده جانم چو شمع
 از هوای خنده صبح و رسالت در شب
 زلف چون تفرافش برکش زنده جانم
 آتش خورشید را در شعل زلف پاک
 آفتاب از غلام شعله فروز در گشتی
 ای رخسار تو خورشید فلک کلام
 خلوت خاص تو دل بود و غیر نام
 پر که او عمر نه در عشق بسرمی آرد
 آنکه او را دل و جان جانان در دست
 بیایا که تویی جان جان جان سماع
 بیایا که چون تو نبویست و چه خواب بود
 اگر چه بام بام بست بام بهتر چرخ
 کینا زوره چو پر پر شد زری تو خورشید
 سماع حمد تو خواند بهر صباغ و مسا
 بنویز با پی گویم هر چه غیر نیست
 بیایا که صورت شفت شمس تیرزی
 بیایا که تویی جان جان جان سماع
 چو صد هزار ستاره زلفت روشن دل

روایت طاهر مجرب

بحر مفاخر شمس اخرب بکفوف محذوف
 فعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 بی آفتاب گنبد دوار را چو خط
 بی شوق عشق گوهر شهوار را چو خط
 در بیخ اوست انجم فانلاک کائنات
 نوریت عشق در بره ایمان نموده رو
 از جام عشق سینه هشت یار را چو خط
 بر خیز یک صباغ که چل صبح در گشت
 در آن مقام دینی غبار را چو خط
 خط بنی عیار صاحب ابرار را چو خط
 از نور بقیاس تجل شمس وین

روایت عین جمله

بحر مفاخر شمس مقصور تقطیع فاعلان
 فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 پیش زمین در آتش حیران خزانم چو شمع
 بر سحر از آگه بر دیده بنشام چو شمع
 آتش دل که بسوزد شسته جانم چو شمع
 چند سوزی خوشترین شمس تیرزی از عشق
 بحر مفاخر شمس محذوف تقطیع فاعلان
 فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 چیت کنون دگر از رخ حجابستان
 گوین عمر ازین پیش بخت فاعلان
 پکانت درین دل جان جانان در دست
 شمس از آینه زنگار مغاک ز زود
 بحر مفاخر شمس مقصور تقطیع فاعلان
 فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان
 بیایا که چون تو نبویست و کین سماع
 گذرشته است از آن بام نردبان سماع
 همه برقص در آینه بی نغان سماع
 مشرف است نور زلفت مکان سماع
 چرا که شکر چو چمن مستم تعازیر سماع
 خدا از آن شما و شما از آن خدا

مجتب شمس محذوف مقصور

سبک خرام بمیدان و گلستان سماع
 بیایا که آتش فکر دل تو بگرفت
 بیایا که بوالبعی نیک در جهان سماع
 بیایا که بی تو بیایا عشق نقدیست

گفت بهار فغان گل گفته خود بدین خط
 بی ذوق عشق لعل شکر بار را چو خط
 بی ذوق عشق ثابت و سیار را چو خط
 بی نور عشق دیده ویدار را چو خط
 در خواب رفته دیده ویدار را چو خط
 زین حال چشم دیده اغیار را چو خط
 انمی بی بصیرت خدار را چو خط
 از در بخت و ما تا جان بر افشام چو شمع
 زرد و لوزان گدازان رو گریم چو شمع
 تا علم زو آتش دل از گریبانم چو شمع
 چند سوزی در شب یلدا می حیرانم چو شمع
 ما در ای سوختن کای نمیدانم چو شمع
 همه ذرات جهان با سر کویت شارع
 همه ذرات جهانت دلم را تا باغ
 توانم در وصالش همین شد فاعلان
 نقش مهر خست از افق جان طالع
 بیایا که سرور وانی به بوستان سماع
 هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
 یکی دو نکته نگویم من از زبان سماع
 کناره در کشتن چمن میان سماع
 برون هر دو جهانت این جهان سماع
 سماع از آن شما و شما از آن سماع
 همه برقص در آیم در میان سماع
 هزار شمع مندر بخانمان سماع
 بیایا که چون تو زری را اندیکان سماع

بیاکه بر سر کوی تواند مشتاقان	ز با عشق فرو کن تو ز زبان سماع	بیاکه رونق بازار عشق از رخ نعت	که شاد هست نهانی درین کان سماع
بیاکه منتظر مقدم شریف تو اند	بیاکه لعل و زرافشان کنی میان سماع	بیاکه بی تونه وجدی بودند حالتان	بیاکه بخیز و ستیم در میان سماع
ز بی سماع که خورشید رقصه اندر کوی	چه جای نفس بود جده از ان سماع	بیایند معانی از شمس تبریزی	که باز ماند ز عشقش لب و جان سماع
چه آفتاب بر آید تا آسمان سماع	مبحث مثنوی مخبون مقصود		چو سایه رخت با بندیم از میان سماع
اگر بیاغ سموم مخالفان نه در	هزار لاله بروید بیوستان سماع	بیاکه با تو بر آیم تا فرورفتن	بر آسمان معانی بر میان سماع
ز چرخ بگذرد و نفس و عقل را فکند	هر آن خدنگ که تیرانش از کمان سماع	بر آسمان لایت در ای ملک و ملک	توان رسید ولیکن به ز زبان سماع
بزار سال بدون از جهان سفر باید	گر آرزو بودت سیر در جهان سماع	بجسم و جان جهان ابدی باید گفت	که تا ظهور کند جان جان سماع
بزار نغمه شیرین قنقار بارو	ز آسمان تملیش در زبان سماع	زیر عشق نشان سماع اگر برسی	در ای هر دو جهانت و دستان سماع
بیا و سایه منیگن بر آسمان زمین	رویف غین معجمه		چو شمس تا که بر آئی بر آسمان سماع
چنان بر ستی تا شد کم از جام قنقار	بجز مثنوی سالم تقطیع مفا عیلین مفا عیلین مفا عیلین		ز رنگ کفر این گشت از اسلام شد فارغ
حدیث رو فیه ضوان ما گوید عظم	که ز آفتاب غم عشقش در از انجام فارغ	بشنام از دعا گوئی نگر و عشق صادق	که ستان است اول از شام شد فارغ
زدی می سوی او جانم گوی تا گشت روشن	بدو صبح شام از صبح شام فارغ	حدیث عشق و عشق چون بجایان نسبی	سخن با پنجه دارم که از هر جام شد فارغ
کوی اندیشه نادیده به شمس تابید	بجز مثنوی مسدس مخزون تقطیع مفا عیلین مفا عیلین مفا عیلین		توزین اندیشه فلان شو که از ان فارغ
ندارم یک زمان از کار فارغ	که گردد آدمی غمخوار فارغ	چو فارغ شد غم او را سحر گوید	مباد او هیچکس از یار فارغ
قند رگر چه فایده میناید	ولیکن نیست در امر از فارغ	در اول میکشد او خار بسیار	همه گل گشت و گشت از خار فارغ
چو در بیائیت او در کار و بیکار	ازو گوی زنده او را آثار فارغ	قند ر هست در کشتی نشسته	روان در راه از رفتار فارغ
ازین حیرت بسی بنی درین راه	که کشتی ز دریا بار فارغ	بیا در بحر هست از دم کشتی	نشسته است همه بسیار فارغ
بسی حیوان که هستند اندر آخر	ز صاحب بار و از سالار فارغ	چو موری دانه با انبار کرد	سلیمان شد شد از انبار فارغ
اگر صد سال بنشین نیابی	زمانه خواه از پندار فارغ	فراخت دارد از عمر گذشته	نگردد از غم ایشا فارغ
گریه اندیش بگیرد مرگ ناگه	در آویزد و را از دار فارغ	بدو گوید که چونی این زمان تو	که بودی از عذاب نار فارغ
خمش کن کن مان چون میمانی	نشین یک سخطه از گفتار فارغ	خدا را جو خوش شمس الدین تبریز	بشو از این و آن یکبار فارغ
عیسی روح گشته است چو زارغ	بجز مثنوی مسدس مخبون مقصود تقطیع فاعلاتین مفا عیلین مفا عیلین		خدا و میکند ز کعبه کمان فارغ
چونکه خسر خورد جمله کعبه را	از چه روغن کشیم به چرخ فارغ	چونکه خورشید سوی محراب نیت	شد جهان تیره ز روغن زارغ
آفتاب با رجوع کن بر حمل	بر جبین خزان دوی نه فارغ	آفتاب با چو شکنی دل و دسه	از تو گردد بهار گرم و طبع فارغ
آفتاب از کات نور تو هست	انچه این آفتاب کرد با طبع فارغ	صد هزار آفتاب دید احمد	چون ترا دیده بود او ما زارغ

۱۰۱

<p>ز ان نگشت او بگرد پای خوش مشرود تو چو در فگند بهار حسد با فان غیب می بافتند آفت با تو در حمل جانی مغز ما را مزاج او مایه آنکه مهر از بلبلان نمود شمس تب زیر عارف رحمان امروز روز شادی مهسان لایق گل نقل بلبلان شک نقل طوطیان شتقا لوسج بجان میتوان خرید در آفتاب فضل کشا پروبال تر خورشید با مقیم حمل در بهار جان امروز پای دار بر باست ساقیا غم منج منج کرد چو در چنگ گریه پیش گویند شاه عشق ندارد و فادروغ</p>	<p>کوز بحر حیات دید سبایغ باغ بردشت بزم مجلس لایق حله باو پدید نیست نیایغ از تو سر سبز خاک خندان باغ پوست با را مزاج او دنیایغ آنکه بیرون بود ز باغ و ز زرایغ بحر منضار شمس بحر بکفون مقصور تقطیع مفعول فاعل غایب</p>	<p>آفتابیت ازان سبب خوانم کرده ستان باغ اشکوفه کی گذارد خدا ترا خارغ صد هزاران بنا و یک بنا بلبلان خمیر خود و گرد لعل با را در خوش او بیعتل</p>	<p>گویند بهر عشق تو خود را چه میکنی گویند چون ز دور زمانه بیرون شوی گویند آن کسان که برقتند راه راست گویند بنده را نکشاید در چشم دل گویند جان پاک ازین آشیان خاک گویند هر که رفت ازین خاکدان برود زهی خاک درت هراون و اشرفان زهرت ذره خاسلے نه بینم مراد اول سیه پیراسته بود تویی مذکور مذکور و ذاکر جان</p>	<p>نیکوست حال ما که کنو با دل باغ سبزیست لاله زار و چین کوری کلا جانی ز کرد است ترقیش زرد باغ که پیش آفتاب برقت منج باغ فراع ز بهنت ذر کانون بی مساع کانت خاک را و فلک را در صد چایغ کوچی چمن میکند کوچایغ جان چایغ منضار شمس بحر بکفون مقصور</p>	<p>آمد بهار و گفت نبرگس خنده گل با سبب انا گفت که شتقا لوی بد باغ و بهار است رسول بهشت غیب چندا اشیر اب نخت کنون ساقی ربیع سر خمین جنب بان یعنی سبب که آب نیاید و که آتش کز و آتش بزین سحر خه و پند و گرمس</p>
<p>بعد از فنا می جسم نباشد بقادر غم زان سر و انباشد این جان ما دروغ ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ در لطف بنده را نبرد بر سما دروغ با اهل آسمان نشود آشنای دروغ روش سیم دیگری آید خدا دروغ</p>		<p>گویند اشک چشم تو در عشق بهیده گویند آن کسان که ترشند از خیال گویند از دوان اسرار غیب را گویند آن کسی که بود در سرشت خاک گویند ذره ذره بد و نیک خلق را خاموش کن گفت و گر گویدت کسی</p>			
<p>ارولیت فاء بحر منج مسدس مقصور تقطیع مفعول فاعل غایب دریدن است عشق از حیب تانان تویی اسما و نعت و ذات او صا</p>		<p>دوان بر کعبه کویست ز اطراف ز ذرات جهان از قاف تا قاف چگونه از وجود خود زند لاف بر تیغ فرقتش چون قاف بشکاف</p>			

دانش شمس تیز

<p>پنی اشراق خورشید جالت ولم کردت جان او وقت کویت اشتر منم که زند بی نظرت محضت</p>	<p>بزرگ غیر کرد آمد ضامت نمیگردد بگرد مال اوقاف</p>	<p>زورس عاشقان یکجوخان چراغ شمس را اندم برافروخت</p>	<p>به از شرح اشارات و کشاف که لون را امتیج فرمود با کاف</p>
<p>اشتر منم که زند تا بگیا بش نبری عصفت این شتر رفت سو پرده لوا</p>	<p>بجز شمس مطوی تقطیبه مستعلی بی تو کلام رضوی عصف او کرده</p>	<p>گر تو بچفت بزنی اشتر مستم برده زهره ازین پرده نو عصف یافت نم</p>	<p>بی تو نخواهد شترم دم زودن آب و دیگر ازین آب عاصت و نم زند بیچ</p>
<p>سو شتر عصف عصف حون مرا برودم از سو این عصف حون بجز مرا کف گفت</p>	<p>دیگر ازین عصف حون مرا نیست حون چند زند عصف حون با ده عصف کف</p>	<p>حون شتر عصف حون شتر عصف کف پیش نذارم شتری پیش بیابان عفت</p>	<p>زهره بزود بان عصف حون پرده زاول عصف وقت مرا باز زده تا بدم رونس عصف</p>
<p>میزند همچو جویس ناله آبا ر شتر دم خوش ای شتر منم که جویس طال بقا</p>	<p>بجز شمس مطوی منجون تقطیبه مستعلی سوی بیابان قنایه زهره بجز شتر</p>	<p>اشتر منم که زند تا بگیا بش نبری عصفت این شتر رفت سو پرده لوا</p>	<p>جان شمس حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>اشتر مت مست من می نهد به طرف خار خورشید خار کن هر طرفی چو گوگردن</p>	<p>بلد غزل بهادون من کند زهره عصف غم خوروز سا خاک دم زند ز نای تو</p>	<p>اشتر منم که زند تا بگیا بش نبری عصفت این شتر رفت سو پرده لوا</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>علاقه زند عصف حون جلوه کند رونی اشتر زخروش نامت شد از بهار دل</p>	<p>چون شتران عصف حون چون گذرند ازین هر که چو سنبل آورد عصف او کند</p>	<p>گر تو بچفت بزنی اشتر مستم برده زهره ازین پرده نو عصف یافت نم</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>در عصف از ندهای زین از سازد حون گر شتری شود گریست ز عصف کسان</p>	<p>تا شوی از صفای می زهره تو بچفت تا بندد که ترا عصف ما به دست کف</p>	<p>از چه زهره بچفت حون عصف حون چون غرق بی بریم شترم که شمس حون</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>اشتر مت مست من می نهد به طرف عصفت حون اشتر منم که جویس طال بقا</p>	<p>بجز شمس مطوی منجون تقطیبه مستعلی سوی بیابان قنایه زهره بجز شتر</p>	<p>اشتر منم که زند تا بگیا بش نبری عصفت این شتر رفت سو پرده لوا</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>عصفت حون اشتر منم که جویس طال بقا جل جل صبح یکتد سلس عشق می رود</p>	<p>نیت عجب که میرسد برین بجز عصف آه و ام درین شمری بی بی در عصف</p>	<p>چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف عصفت حون اشتر منم که جویس طال بقا</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>چند زنی سنی سنی سانی بیدان کتر اشتر که خموش من عصف حون جوش من</p>	<p>زهره نداشت پرده تن تن تن تن تن میزند از خورش من تا نشود ز عصف حون</p>	<p>زهره نداشت پرده تن تن تن تن تن میزند از خورش من تا نشود ز عصف حون</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>برده خورش جوش از عصف حون آه دل تا دو سه زند عشق منی جمع شدیم این طرف</p>	<p>تا بندد که ترا عصف ما به دست کف چون شتران نگنده لبست بر آورد</p>	<p>تا بندد که ترا عصف ما به دست کف چون شتران نگنده لبست بر آورد</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>
<p>از چپ رست اشتر مست طالع اشتر منی کس به دراز گردنی بر سر کوه کی رسد</p>	<p>گر چه کند عصف حون غم خورید با عصف بجز شمس مطوی منجون تقطیبه مستعلی</p>	<p>بجز شمس مطوی منجون تقطیبه مستعلی سوی بیابان قنایه زهره بجز شتر</p>	<p>عصفت حون عصف حون بجز اسوی عصف چند زند زهره تیرگی برین بجز عصف</p>

حون

<p>ما خوش نوش و محترم است درین ما که شوند سرفشان بید چار صفت یافت از نغمه ازیدی مرده حیات پیشه عشق برگزین زنده شمر در حوت وز تبریز یا دکن کوری خصم خلت بر زنان بیوفای مرد دنیا دار یون بر چنان تقلید و امتداد استمرار یون غیرت حق و بدیم بر هر سنگ و دایره بر سر و سالار نفس حاسد مکار یون بگذرد و بگذارد گزق باد بر هر چار یون بگذرد و گذارد ایشان درین پندار یون عشوه او را نخورد و ز در بران طار یون بهره خورد از جان جانان است برار یون از آنکه در دور و بسی بر آرد بر خار یون هر چه غیر وجه او فانیست بر اغیار یون میزند بر هر دو عالم دلبر عیار یون نفس سگ یک نعره بزند چون جیدی یون هم بدست خویش بریش خود بزیدی یون کیر را دیدی که در چون بدی یون تیر تیر اندر دینی و دیدی یون یون چونکه هم از نصاحت بر بزیدی یون یون تا سربانی تن کند گردن خود طواف در شگاف قدم خون بجهد از شگاف جان چو کبریت ما بر چه بریدند ان چونکه طلب نوز شد نبود فریاد و لاف</p>	<p>آنکه لدرغ غم بود حصه اوست و آن زود گو بر با همی است بزک کوبان جنبش کی کند سرش از دم باد گشت اوست بفصل یک بیک نیست مستقیم بجز مثل شمن مقصود تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بر جهان و از زمین ناکس خدایون بر سر بی بسده و گفتار بی کردار یون یون بید بر من آرد باز بر زوار یون بر چنان بیوش نام و رنگ نخر و عاریون بر سنگ همچو آب و بر دیو لا حول آریون دام دنیا دانه شهوت جنبین آریون حال مار و در خار و کار و بار یون بست زود بر طلاق ملک گیر دار یون ترک خواب خورد گرفت و زود بکار یون تا شتر رخا و بر برهن زند بسیار یون صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>	<p>کمان ز رویم آفت چشم از دید هست شدند علفان طرب صورت بیا بید چو خشک گل بود برگ نزار و شمر چاره خشک بی حد و لغز ازیدی بود چون غزلی بر سر می بست کسین یون بر جهان کمنه و برگ کنبه و وار یون انقل بی رقت و از نفس بد فرمای آه صورت دنیا فراز و طالبانش ز آریون ز درو شب صوف پوشی نخر و بار یون صد هزار البیس آرم روی بلج آریون نفس مزخ و دانه چید صیاد البیسین گلشن گلشن شمار و خوش نشین و نوزار با چو ابراهیم ادم که ز تخت و مملکت یا چو آن بن ناز زمین کاند ز رضیت تن گدا یا بنیر پاشان گلزار گردان خار و زار شمس تبریزی ساد است و تیر اندر کمان ای که در دعوی قرین با نیزی یون یون سستی می باید اند جنگ شمارش نفس مست جاهی بن تباهی مرده و کی تیره آه مایه مرد از از بر زله در با نخته چیت چاره با تو غیر خامشی اتن یون با ده نمی بایدم خار غم از در و وصاف کوه کن از کلبا بحس کن از خون گوش بنوفا کن هیچ مها با کن آتش فرزند است تشنه و لند است</p>
<p>بجز مثل شمن مقصود تقطیه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن</p>		
<p>برینال و مال زنت و ملک و نقد صبر او گر چه استظهار با باشد مقلد را و فی غلط کرم سگ چندند بر مرد جمع شد شرسالار صید نفس کبر و حوس آریون مرغ صیاد است و ادم دانه ساریون بهر دنیا و گذشتی از بهشت جا و دانه طاعت و قدرت نوشش ز هر نرم جان کنگ یا چه منصور کی جان باخت اندر آه ساربانان شتران بگذران زیر خار یون صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>	<p>برینال و مال زنت و ملک و نقد صبر او گر چه استظهار با باشد مقلد را و فی غلط کرم سگ چندند بر مرد جمع شد شرسالار صید نفس کبر و حوس آریون مرغ صیاد است و ادم دانه ساریون بهر دنیا و گذشتی از بهشت جا و دانه طاعت و قدرت نوشش ز هر نرم جان کنگ یا چه منصور کی جان باخت اندر آه ساربانان شتران بگذران زیر خار یون صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>	<p>برینال و مال زنت و ملک و نقد صبر او گر چه استظهار با باشد مقلد را و فی غلط کرم سگ چندند بر مرد جمع شد شرسالار صید نفس کبر و حوس آریون مرغ صیاد است و ادم دانه ساریون بهر دنیا و گذشتی از بهشت جا و دانه طاعت و قدرت نوشش ز هر نرم جان کنگ یا چه منصور کی جان باخت اندر آه ساربانان شتران بگذران زیر خار یون صد جهان جان جهان پیش چالش ملک اند</p>
<p>رمل شمن مقصود</p>		
<p>لان مردی زینتی و در نفس ای زینت نگه کردی بر سبال چرخ فرعون دار بهر شهوت ساختی خود را اسیر کیر خمر نرم در ره میروی منی که زاهد گشته ام</p>	<p>لان مردی زینتی و در نفس ای زینت نگه کردی بر سبال چرخ فرعون دار بهر شهوت ساختی خود را اسیر کیر خمر نرم در ره میروی منی که زاهد گشته ام</p>	<p>یک در معنی مقارن با نیزی یون یون تو خنثت و اریا و ایس کشیدی یون یون مستزیدی استخفی منغیدی یون یون گوهری دادی و پالانی خریدی یون یون</p>
<p>بجز شمس شمن مطوی مسون موقوف تقطیه منقطع فاعلاتن فاعلاتن</p>		
<p>برکش شمشیر تیز خون سودان بر نیز ای لعل ما خیر رود دهنم را گیسر در دل آتش روم تقه آتش شوم چکانک پیش بر است آنکه دورنگی سجا</p>	<p>برکش شمشیر تیز خون سودان بر نیز ای لعل ما خیر رود دهنم را گیسر در دل آتش روم تقه آتش شوم چکانک پیش بر است آنکه دورنگی سجا</p>	<p>تشنه خون خودم آمد وقت مصاف تا خور خاک در یک جرعه خون از گراف سلطنت تو مان نیست چنین است با هر دو یکی می شویم تا بنود اختلاف</p>

<p>در بجه نسیوز نسیم بود از پهن این طرفش روی نه اول طرش سوی بلکه چو عقلاک از هر مرغی نسیوز همین بزای فتنه جو بر سر سنگین همچو زانهای پاک خامش زین خاک کعبه جانها تنی گرتو آرم طواف پیشته نمازم جز این کارم جز آن رخت کشیدم بچ تا کنم آنجا قرار چونکه بر آرم سجود بانز هم از وجود گفتم کل مالکیت نماز پیشش بر آن عشق مرا می سنزد کوب شب بچو ماه خواج عجب نیت آنکه من بر هم پیش پار طبیعت چو چارگردن حال دان سرد بلندم که من سبز خوشم و خزان خشت وجود مرا خرد کن ای جان بگرد عاشق تاب و بیم تا بر رخت من بیا که نیت بغیر از تو هیچ شیر مصان تو بر مقام خودی و از آنکه گفتم پیش تو جان فریبضه تمامی نصیب آری اگر چه کعبه اقبال جان من باشد تو صرف محلی من هست بزخای تو ام نیت عشق تو بجای دگر نمی گویم را که گیر از بجای من بغیر تو دوست منم که آنچه نداد شمس تیزیری الایا ساقیان نظمان شتاق</p>	<p>آتش گوید بر تو سینه من سید همچو سافز غریبه سوی خانه اش روی با تو چه گویم که تو بسته ایمان مانده ترک سخای کنم غم سوز دریا شوم نیز تیز روی تو در طلب شمس من نفس شمس جلوی کسوف موقوف چون نلکم روز و شب پیشه و کام طواف بر و عرب رخت من بر تو قرارم طواف کعبه شفیقم بود چون که گذارم طواف گفت بسی کرده و گرو گذارم طواف بسرور و میکند گرو و غبارم طواف طرفه که برگرد من کرد شکارم طواف همچو جنازه به بین بر سر جام طواف نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف تا که کنم همچو گرو گرو و دارم طواف بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده در دم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی را کند او صاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان</p>	<p>آتش گوید بر تو سینه من سید همچو سافز غریبه سوی خانه اش روی با تو چه گویم که تو بسته ایمان مانده ترک سخای کنم غم سوز دریا شوم نیز تیز روی تو در طلب شمس من نفس شمس جلوی کسوف موقوف چون نلکم روز و شب پیشه و کام طواف بر و عرب رخت من بر تو قرارم طواف کعبه شفیقم بود چون که گذارم طواف گفت بسی کرده و گرو گذارم طواف بسرور و میکند گرو و غبارم طواف طرفه که برگرد من کرد شکارم طواف همچو جنازه به بین بر سر جام طواف نی چو حشیشی بود گرد بهارم طواف تا که کنم همچو گرو گرو و دارم طواف بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده در دم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی را کند او صاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان</p>
<p>همیزم گوید که تو سوختن من در نه سو قصد مجلل مانده نه درونی صفا پشت خمی همچو نون تنگی بی همچو کان دور ز جنگ خلاص بنغمی از اعتراف تا دل و جانست شود در راه خلاصان چندیم از خواب بیچ ندانم طواف پیش بت من سجود کرد نگارم طواف تشنه وصل توام کی بگذارم طواف حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف گفت بس تا کند گرو شرارم طواف هر چه قدح میکند گرو و خام طواف گفت کل ای دوست بین بر سر خام طواف ورنه بنودی برین تیره دیدارم طواف تا نه کنی بی سپر گرو و صدارم طواف ورنه بتا کنی بر سر نارم طواف ورنه بنودی چنین گردنارم طواف ز هر چه از تو پلافت رسا و قند بکاف بر تو غیرت با فنده پرده های بان خدا بگردم جانی و جان جان بصداف که کویکان بشکم در نه خون خورد از ناس که نیت جان مرا طلسمای جام کفان که دم زخم زخم از آت آت آت آت که گوش من نکشاید بقصد اسلامان فتاد آتش او در دکان این دیوان</p>	<p>بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده در دم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی را کند او صاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان</p>	<p>بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده در دم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی را کند او صاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان</p>
<p>در کاس اوله اشک فانی القوم قد فاق بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده در دم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی را کند او صاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان</p>	<p>روایت قاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده در دم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی را کند او صاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان</p>	<p>بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان بهر محبت شمس مجنون مقصود تقطیه مفاصل بهر غم از برون آید و صفای اشکان بیا که دیده در دم نه در شنت ز صاف بیا که آتش من کی را کند او صاف بهر از کعبه جان را اگر رخت طواف نصایح است بود پیش صورتی تو است که نیت لائق عشق عشق جز که تو است اگر نه از بجای من بسوره لایان</p>

در کعبه جانها تنی گرتو آرم طواف
 عجب نیت آنکه من بر هم پیش
 پار طبیعت چو چارگردن حال دان
 سرد بلندم که من سبز خوشم و خزان
 خشت وجود مرا خرد کن ای جان بگرد
 عاشق تاب و بیم تا بر رخت من
 بیا که نیت بغیر از تو هیچ شیر مصان
 تو بر مقام خودی و از آنکه گفتم پیش
 تو جان فریبضه تمامی نصیب آری
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
 تو صرف محلی من هست بزخای تو ام
 نیت عشق تو بجای دگر نمی گویم
 را که گیر از بجای من بغیر تو دوست
 منم که آنچه نداد شمس تیزیری
 الایا ساقیان نظمان شتاق

<p>فما شیت اسراری اور کا سا لیا غایر العشق اودائی و مر العشق حلوائی</p>	<p>فا کس کنی رسالینی الی مرانت شری کمانی بین عشاق اسوق حبیبان</p>	<p>انصار العشق مباهان ناصر الی ببا حیا غدا لیدیا و غلینا فدیا العشق تکفینا</p>	<p>ومن نوازشقت علی الاحی اخلاق لکافی العشق جنات بلدان اسواق</p>
<p>دارواح تکفینا وارواح سوا قینا</p>	<p>بحر نوح مسدس از خرب و محذوف تقطیبه مقصورا مغایر علی بن</p>		<p>و غم غمیه در باروکاس العشق قراق</p>
<p>ای ذات ترا وجود مطلق</p>	<p>بر بحر تو کانیات زودق</p>	<p>اسما و صفات ماسراسر</p>	<p>ترا سما و صفات تست مشتق</p>
<p>غشور غم تو در دل هست</p>	<p>غشور ترا دل ست چون ق</p>	<p>اشیا است وجود گرفت</p>	<p>تفسید چو شد لباس مطلق</p>
<p>عالم بوجود تست موجود</p>	<p>در خانه بکده خدات رونق</p>	<p>از مشرق دل طلوع دارد</p>	<p>خورشید وجود مطلق حق</p>
<p>اشراق کنند بطالع سعد</p>	<p>بے او هم شام و صبح ابلق</p>	<p>دل همچو صراحت پر سے</p>	<p>آوختی در چو او مطلق</p>
<p>با ذات بذات ره نیابے</p>	<p>کمان دوز ازل شدت مطلق</p>	<p>آن یک چو ز خویشتن فنا شد</p>	<p>حق بود ز او که گفت انا الحق</p>
<p>ذرات وجوده تلاشت</p>	<p>از شارق ذات من العشق</p>	<p>در مشرق و مغرب دل است</p>	<p>پیوسته بر غم پیرا حق</p>
<p>ای پسند تو یار غار عاشق</p>	<p>نوح مسدس از خرب و محذوف</p>		<p>دی پسند تو گو شو ار عاشق</p>
<p>ویرست که خواب شب مانند</p>	<p>در دیده مشر سار عاشق</p>	<p>ویرست که اشتها برفت</p>	<p>از معده لقمه خوار عاشق</p>
<p>ویرست که زعفران برتست</p>	<p>از چهره لاله زار عاشق</p>	<p>ویرست که ز ابا سے دیده</p>	<p>دریا کردی کنار عاشق</p>
<p>صد گنج فردشیش به دانگی</p>	<p>وان دانگ کنی شار عاشق</p>	<p>ای لالت ابیت عند ربی</p>	<p>از آتش دافخار عاشق</p>
<p>لولاک لما خلقت الانلاک</p>	<p>نه چرخ باختیار عاشق</p>	<p>بس کن که عنایتش پسندی</p>	<p>بر مان و سخن گزار عاشق</p>
<p>ای تونس و نمک سار عاشق</p>	<p>نوح مسدس از خرب و محذوف</p>		<p>دی چشم و چرخ و یار عاشق</p>
<p>اسے دار و فرجی صحت</p>	<p>از بھر تن نزار عاشق</p>	<p>ای رحمت و پاوشاهی تو</p>	<p>بر یوده دل و قسار عاشق</p>
<p>اسے کرده خیال را رسو</p>	<p>در واسطه یا دکار عاشق</p>	<p>آن را که بخویش بارندی</p>	<p>کی بسند کار و بار عاشق</p>
<p>از جذب و کشیدن تو باشد</p>	<p>آن ناله زار زار عاشق</p>	<p>تسلیم و اشاره تو باشد</p>	<p>آن حیل گری و کار عاشق</p>
<p>از راه نمودن تو باشد</p>	<p>آن رفتن را هو ار عاشق</p>	<p>شمس الحق وین قونی که دار</p>	<p>در دست یقین سار عاشق</p>
<p>ترنج عشق منم شام ترا عشق شوق</p>	<p>بحر نوح شمس مطوی مخبون تقطیبه مقصورا مغایر علی بن</p>		<p>من غم غم غم منم با م ترا فلق فلق</p>
<p>چسند و دم بکوی تو هر چه گمانی</p>	<p>من غم غم غم منم ای شمس عشق</p>	<p>چون تو رنگ میکنی چشمه و اوان</p>	<p>من غم غم غم شوق خواب ترا عشق شوق</p>
<p>چون که تو عند لب ال نفس بخاری</p>	<p>من غم غم غم منم بلبل ال نطق نطق</p>	<p>چون تو حرف میدی بخرج حوت سانی</p>	<p>من غم غم غم منم دفتر جان سوت سوت</p>
<p>از دل هر جوی تو آبروان بوی تو</p>	<p>من غم غم غم منم عین با غم غم</p>	<p>رفت بسوی گلشن خاطر سرد سوت</p>	<p>من غم غم غم منم سردی حق حدی</p>
<p>چون تو بجز بنی شرح نبشته بودی</p>	<p>من دارم درق منم حرف ترا درق</p>	<p>تا ز میا شمس منم یافت دلم خبر</p>	<p>من غم غم غم منم بجز ترا غم غم</p>
<p>گر خار آرد صدای بر سر از سودا می</p>	<p>بحر مل تمسین مقصور تقطیبه فا علامن فا علامن فا علامن</p>		<p>در رسد حال مدد از ساقی مهربانی</p>